



# فلکزدها

ماریانو آتوئلا

ترجمه فرشته مولوی

فلکزدہہا

# فلکزدهها

نوشته مار یانو آ ثو ئلا

ترجمه فرشته مولوی

تهران، ۱۳۶۳

فشرچكامه: انتشارات نگاه: تهران، خيابان انقلاب، خيابان فروردين

فلکزده ها

آئوآلا، ماریانو

ترجمه فرشته مولوی

حروفچینی یگانه

چاپ باستان

چاپ اول: ۱۳۶۳

تیراز: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

## پیشگفتار

می‌توان گفت مکزیك همراه با طغیان زاده شده است. ارنان کورتز<sup>۱</sup> و سیصد تن همراهش، با همه بیباکی و دل‌آوردیشان، بی‌باری هزاران تن از بومیان دیگر قبیله‌ها که آرزو مند رهایی از یوغ سلطه آزتک بودند؛ نمی‌توانستند امپراتوری مونتهوما<sup>۲</sup> را براندازند. این فتح به حیطه فرمانروایی شارل پنجم، قلمرویی بسی بیشتر از آنچه که از نیاکان اسپانیایی و هابسبورگی خود به ارث برده بود؛ افزود. کورتز خود شورشگری بود که به ستیزه جویی با فرامین مهترش، ولاسکت<sup>۳</sup>، فرماندار کسوبا، به چنین کاری دست زده بود. در واقع، اگر سر بازان سپاهی که ولاسکت به نبرد با کورتز گسیل داشته بود، پیوستن به او را به جنگ با او ترجیح نمی‌دادند؛ شاید پیروزی و زندگیش چندان نمی‌پایید؛ چنانکه بر سر شورشگر دیگری به نام نونیث د بالبوآ<sup>۴</sup> - که با مشاهده اقیانوس آرام

- 
1. Hernán Cortés
  2. Montezuma
  3. Velázquez
  4. Núñez de Balboa

از فراز کوهی در دارین، کاشف آن شناخته شد - چنین آمد.

استقلال مکزیك، جدا از دیگر مناطق امریکای اسپانیا، روندی خاص خود داشت. گسستن پیوند میان مکزیك و اسپانیا، سالهای ستیز و تیره روزی را در پی آورد؛ بخش بزرگی از این دیار - تکزاس، نیومکزیکو، آریزونا، کالیفرنیا - بدست ایالات متحده افتاد، جنگهای داخلی در گرفت، فرانسویان به این سرزمین یورش آوردند و زمانی کوتاه مکزیك حیطة سلطنت آرشیدوك ما کسیمیلان شد. بنیتو خوارث<sup>۱</sup> بومی، که در روزگار خود شهرتی جهانی داشت، با قاطعیت سرسختانه و شکست ناپذیر خود، کم و بیش يك تنه نیروهای لازم را برای سرنگونی امپراتور گرد آورد و او را اعدام کرد؛ و نیز با «قوانین اصلاحی» مشهور خود آزادیخواهی و مردم سالاری را در مکزیك تثبیت کرد. متأسفانه، دوره ریاست جمهوری او با فرارسیدن مرگش چندان نپائید، و کودتایی ارتشی، پورفیریو دیاز<sup>۲</sup> را بر مسند قدرت نشانید که بیش از سی سال در مقام دیکتاتوری کم و بیش نیکخواه بر این سرزمین فرمان راند. در این دوره مکزیك از صلح، پیشرفت، و ترقی نصیبی برد؛ اما از این همه، تنها اقلیت کوچکی بهره مند می شدند. بینوایان، رعیت‌های بسی زمین کشتگاههای بزرگ - که پادشاهی اسپانیا بردگیشان را لغو کرده بود اما همچون سرفها می زیستند - هیزم شکنان، و نیز آبیاران، از زمرهٔ از یادرفتگان بودند.

فرانسیسکو ای. ماذرو<sup>۳</sup> و دیگر لیبرالها و روشنفکران، علیه این

- 
1. Benito Juárez
  2. Porfirio Díaz
  3. Francisco I. Madero

دیکتاتوری، انقلاب ۱۹۱۰ را رهبری کردند. در میان انقلابهای بسیاری که مکزیك بخود دیده است، این يك به نام «انقلاب» شناخته شده است. این انقلاب زمانی آغاز شد که باقی جهان در آرامش بسر می برد؛ و هنگامی که دیگر انقلابها در کار دگرگون سازی چهره تاریخ بودند، پیروزیهای خود را سامان داد و پایان گرفت. حتا آنانی که این انقلاب را به پیش راندند و دنبال کردند، نیز آن را به تمامی درك نکردند.

پس از شکست نیروهای ارتجاعی، مبارزه میان ایدئولوژیهای متخاصم، میان بلند پروازیهای رهبران انقلابی، آغاز شد. این انقلاب برای بیشتر رهبران - مازرو، کارانثا، اوبرگون<sup>۲</sup>، ثاپاتا<sup>۳</sup> (زاپاتا)، پانچو ویلا<sup>۴</sup> (ویلا) - به بهای جانشان تمام شد. سراسر کشور، همه طبقه های اجتماعی، خواسته یا ناخواسته، در آن شرکت جستند. روشنفکرانی که از کشور نگریختند، کم و بیش بی استثنا، هوادار رهبران مردم، ثاپاتا یا پانچو ویلا، بودند؛ و باماندن خود توانستند شناختی از میهن خویش پیدا کنند.

دوره استعماری مکزیك از شکوه و رونق بسیار برخوردار بوده است. پایتخت آرتک، تنوچتیلان، باشکوه و جلال خود، فاتحان را شیفته می کرد؛ مکزیكوسیتی نیز برجایگاه همین پایتخت بنا شد. کلیساها، کاخها، و بزرگراههایی که اسپانیائیهها ساختند، در آمریکا از زمره زیباترینها بشمار می رفت. در این دوره، ادبیات شکوفاشد؛ دست

- 
1. Carranza
  2. Obregón
  3. Zapata
  4. Pancho Villa

کم‌دو نویسنده در ادبیات اسپانیا مقامی و الایافتند: خوان رویت دآلار کون<sup>۱</sup> در امنویس، و سورخوانا اینس دلا کروت<sup>۲</sup>، راهبه مکزیکی، «دهمین الایه هنر»، که یکی از بزرگترین نویسندگان زن امریکا بشمار می‌رود. در گذر سده نوزدهم، ادبیات و هنر مکزیک، بیشتر مذهب و پیچیده، و بسیار اروپایی بود. اما همراه با انقلاب هنری تازه سربر آورد که بر گرد «فلکزده‌ها»-دور گه‌ها، سرخپوستان-، مسائل و آرزوهایشان دور می‌زد و نقاشانی چون دیگ-وریورا<sup>۳</sup>، اوروثک-و<sup>۴</sup>، و سیکئیروس<sup>۵</sup> نمایانگر آن بودند. ادبیات انقلاب و پس از انقلاب داستان نویسان، مقاله نویسان، و شاعرانی چون ماریانو آوثولا، مارتین لوئیس گوثمان<sup>۶</sup>، خوسه واسکونسلوس<sup>۷</sup>، آلفونسوریس<sup>۸</sup>، و رامون لوپت ولارده<sup>۹</sup> پروراند. در همین زمان فرهنگ مردم خود را در ترانه‌ها و تصنیف‌هایی آشکار گرداند که، در آنها مردم تاریخ انقلابشان را باز می‌گفتند، قهرمان‌هایش را پر آوازه می‌کردند، و پیروزیها و دگر گونیهایش را شرح می‌دادند. انقلاب که پایان گرفت، مکزیک بدل به کل یکپارچه‌ای شده بود.

1. Juan Ruíz de Alarcón

2. Sor Juana Ines de la Cruz

3. Diego Rivera

4. Orozco

5. Siqueiros

6. Martín Luis Guzmán

7. José Vasconcelos

8. Alfonso Reyes

9. Ramón López Velarde



نخستین نویسندهٔ مکزیکی که به واقعیت دست یافت و آن را عرضه کرد، ماریانو آتوئلا بود. او نیز همچون برنال دیاث، یکی از ستونهای کورتز و نویسندهٔ کتاب برجستهٔ تاریخ راستین فتح مکزیك، می‌توانست «از آنچه که خود دیده‌ام و از نبرد» سخن بگوید. آتوئلا که در اول ژانویهٔ ۱۸۷۳ در «لاگوس دِ مورنو»ی ایالت خالیسکو دیده به جهان گشوده بود؛ در گوادالاخارا، مرکز ایالت، به تحصیل پزشکی پرداخت. در هنگام فراغت به‌روستا می‌رفت، و زمانی دراز را در دامداری خانواده‌اش می‌گذراند؛ و بامردمان گوناگون، رسمها، و چشم‌انداز آن دیار آشنا می‌شد. بدینگونه باگفت و شنود بامردم کوه‌نشین و دره‌نشین، به‌شناختی از آنان دست یافت که ماده‌خام‌مانهایش شدند.

آتوئلا هنوز جوان بود که دست به‌قلم برد. نوشتهٔ او به‌نام «خاطرات يك دانشجو» در ۱۸۹۶ در هفته‌نامهٔ فکاهی مکزیکیوسیتی بچاپ رسید. پس از آن طرحها وداستانهای کوتاه بسیاری چاپ کرد. در ۱۹۰۹ در زادبوم خود آغاز به طبابت کرد. او نیز همچون بیشتر لیبرالهای جوان به‌دعوت پورفیریو دیاث با انتخابات دوباره، مخالفت ورزید و سال بعد، با پیروزی مازرو، رهبر سیاسی لاگوس و رئیس آموزش و پرورش ایالت خالیسکو شد. پس از سرنگونی و قتل مازرو، تحت تعقیب نیروهای ارتجاعی ویکتوریانو اوئرتا<sup>۳</sup> قرار گرفت

1. Jalisco
2. Guadalajara
3. Victoriano Huerta

و در مقام پزشك به جنگاوران يکي از فرماندهان پانچو ويا به نام خوليان مدنيا<sup>۱</sup> پيوست و بدينگونه در نبرد مرکز و شمال مکزيك شرکت جست. پس از پيروزي اوثر تا به شهر ال پسو در ايالت تکزاس کوچ کرد و در آنجا در سال ۱۹۱۵ فلکزددها را نوشت. اين کتاب پس از انتشار چندان مورد توجه قرار نگرفت؛ تا اينکه در ۱۹۲۴، در نتیجه انتشار سلسله مقاله‌هاي پيرامون انقلاب و رمان مکزيك در ال او نيور سال ايلوسترادو<sup>۲</sup> ي مکزيکوسيتي، شهرت يافت و در چند شماره در اين هفته‌نامه به چاپ رسيد. پس از آن بسرعت شش چاپ به زبان اسپانيايي، و نيز ترجمه آن به زبانهاي انگليسي، فرانسه، آلماني، ژاپني، صربي، روسي، عبري، و ايتاليايي به بازار آمد. خود نويسنده اين داستان را براي اجرا در صحنه آماده کرده است، همچنين فيلمنامه از آن تهيه شده است.

آثوئلا، طبعاً، در فضاي محدود اين رمان کوتاه نمي توانست چشم انداز پر گستره و پر آشوب مبارزه‌اي را که مکزيك سالهادر گير آن بود، به تمامي نشان دهد. چنين قصدي نيز نداشت. بنا به ضرب المثل «مشت نمونه خروار است»، رويدادهايي که باز مي گويد، و فضايي که باز مي آفريند، انگاره‌اي بود که همچون تصويرهاي بي پايان آينه‌هاي برابرهم، در سراسر اين سرزمين، تکرار مي شد. بايد تنها عقاب افعي<sup>۳</sup> مارتين لوئيس گوئمان را، که واگويي سحر انگيزي از تجربه‌هاي

---

1. Julián Medina

2. El Universal Ilustrado

3. The Eagle and the Serpent

انقلابیست است؛ خواند تادریافت که چه اندازه افسانه و واقعیت درهم آمیخته و تمیز ناپذیرند. بجز استثناهای نادر، مدافعان انقلاب مثل قهرمان آثوئلا بودند: دهقانان بیسواد و بینوایی که اغلب در نتیجه درگیری با مقامات دولتی یا پلیس، یاغی و قانون شکن می شدند؛ و افرادی از سنخ خودشان را گردهم می آوردند. و تنها با تصویری گنگ از اهداف و مسائل عینی، آنان را به میدان مبارزه می کشاندند. دمتریو ماثیاس<sup>۱</sup> بازیگری سرگردان بر صحنه ای چنان متغیر است که نقشش را کم و بیش بی معنا می سازد. آنگاه که پس از دو سال، برای زمانی کوتاه به دامداری کوچکی باز می گردد و همسرش از او می پرسد: «چرا جنگ را ول نمی کنی، دمتریو؟» ریگی راته دره ای پرت می کند و می گوید: «این سنگ را نگاه کن، بین همینطور دارد می رود...»

در نخستین انقلاب بگرا نخلوص و معصومیتی دیده می شد. فرانسیسکو مازرو صادقانه باور داشت که يك قانون اساسی اصلاح شده باقید منع انتخابات مجدد، تیره روزیهای کشور را از میان بر خواهد داشت. مردانی چون ثاپاتا یا پانچو ویبا، با همه بدویت و بی رحمیشان، ایمان وزندگی خود را در خدمت اهداف اعلام شده از سوی معماران روشنفکر انقلاب بکار گرفتند. دهقانانی که ارتشهای آنان را تشکیل می دادند، نیز همچون دمتریو ماثیاس و پیروانش، در حالیکه هیچ دانشی از انقلاب فرانسه نداشتند، نسخه مکزیک کی «برخیزید ای بندیان گرسنگی» را پیاده می کردند، بی آنکه تا آن زمان نام کارل مارکس را شنیده باشند - ترانه های آنان «لا آذلیتا» یا «لاوالنتینا» بود؛ همان موسیقی سبک و شومی که، به گفته

---

1. Demetrio Macias

همینگوی، مردان همیشه با آن بسوی مرگ شتافته‌اند. قیام آنان قیامی بومی بود که از قرن‌ها بنسبگی، استثمار، و تحقیر بومی‌خاست، و فرصتی فراهم می‌آورد تا بازمیندازان، اربابان، و قدرتمندان، که نمایندگان طبقه حاکم بودند، تسویه حساب کنند. آنان باشعار «بیائید با پانچو وییا برویم» دست کم موقتاً، یوغ فرمانبری زجر آورشان را از گردن خود برمی‌داشتند، و واژدگیها و کینه‌های کهنه را با غارت، شرابخواری، هتک ناموس، جنگ، و فنا شدن فرو می‌نشانند، و تنها با تصور مبهمی از دلیل مرگ خود، بسوی نیستی می‌شتافتند.

یکی از ویژگیهای چشمگیر رمان آثوئسلا آنست که او در آن بسی زود دو نیروی انسانی درگیر در انقلاب را باز می‌نمایاند: آفرینندگان کور انقلاب و آنانی که انقلاب را نردبان ترقی خود می‌دانستند، مثل لوئیس سروانتس، شهری تحصیل کرده‌ای که در توده مسلح، موج آینده را می‌دید. او چنین می‌اندیشید: «انقلابیها یاراهزنها- مهم نیست که چه نامی دارند- می‌خواهند حکومت را سرنگون کنند، بنابراین فردای کسره متعلق به آنها خواهد بود. پس آدم باید طرف آنها را بگیرد، فقط طرف آنها را.» و با صدایی کم و بیش بلند با خود گفت، «نه، گمان نمی‌کنم این بار اشتباه کرده باشم.»

سپس برای دمتریو و یارانش که با حیرتی تمام وستایشی شیفه‌وار گوش به سخنانش دارند، هدفهای انقلاب را روشن می‌کند: «شما مرد بی‌تکبر و افتاده‌ای هستید که جاه طلبی ندارید، شما نمی‌خواهید رل بسیار پراهمیتی را که مقرر است در انقلاب ایفا کنید، درک کنید. این که شما فقط به خاطر سنیور مونیکو اسلحه برداشتید، درست نیست. شما

مسلح شدید تا به ظلم و ستم همه کاتیک (دولتمرد) هایی که تمام ملت را تاراج می کنند، اعتراض کنید... ما ابزاری هستیم که تقدیر برای تحقق حقوق مقدس مردم بکار می گیرد... آنچه که ما را وادار به حرکت می کند، چیز است که به آن آرمان می گویند؛ عمل ما چیز است که به آن می گویند نبرد برای يك اصل...»

ماثیاس گفت، «پانکراسیو<sup>۱</sup>، دو تا آبجوی دیگر بیاور!»

منتقد جوان و با استعداد او رو گوئه ای، امیر رودریگت مونگال<sup>۲</sup> می نویسد: «شگفت انگیز است که این نویسنده که خود یکی از نخستین کسانی بود که به جنبش انقلابی پیوست، پس از پیروزی انقلاب، هر چه بیشتر خود را از آن کنار کشید. حقیقت آنست که انقلاب خود را از آغاز گرانس کنار کشیده بود... او در نخستین رمانهایش، از جمله فلکزدهها همه آنچه را که در انقلاب اصیل و خود انگیخته است، باز گفت؛ اما در همان زمان به... واسطه ای اشاره کرد که انقلاب برای فرهنگ مردم فریبی فراهم می کرد. به محض آنکه مبارزه پایان گرفت و در پی استقرار نظم - گرچه به بهای سازشکاریها و بیداد گریها - بر آمدند، آثوئلا پشت به آن کرد و وقایع نگار کاستیهای آن شد... مسئله اینست که آثوئلا نه يك مرتجع، که يك اخلاق گراست. به همین دلیل از تحمل کژیهای جهان سر باز می زند. او کژیها را تاب نمی آورد، چرا که در سال ۱۹۱۰، خود نیز برای باور بود که خونریزی در صحنه نبرد و نابود کردن قدرتمندان شیوه ای مستقیم برای از میان برداشتن همه بیداد گریها و استقرار شادی در زمین

---

1. Pancraccio

2. Emir Rodriguez Monegal

است... اما آنچه که آثوئلا دید، آن بود که فساد و تباهی دیگری جایگزین فساد و تباهی پیشین شده، و جور و ستم «فراستان» جای خود را به تعدی «فسرودستان» داده است... رمانهایی که آثوئلا پس از فلکزده ها نوشت، در بردارنده بی‌پرده‌ترین پرخاشها به واقعیت اخلاقی نهفته در دستاوردهای انقلابی بزرگ مکزیک بودند.»

آثوئلا هر چند پس از فلکزده ها نوشته های بسیاری را بچاپ رساند، اما، شهرت خود را به همین رمان مدیون است چرا که در این رمان نه فقط برداشتهای زنده و دست اول خود را از انقلاب، با همان شدتی که تجربه می‌کند، و پیش از هر نویسنده دیگری، بازمی‌نمایاند، بلکه نشان می‌دهد که دشواریهای جدانشدنی از پیروزیهای انقلاب را نیز، بسیار زود، احساس کرده است. قدرت این اثر در ایجاز و سرعت آنست. شخصیتها با نیروی زندگی سرسخت و سرکشی می‌زیزند، و خواننده نفس پر تپش قهرمانان، یا بهتر حال کسانی را که نا آگاهانه می‌توانند قهرمانانه رفتار کنند؛ احساس می‌کند.

گوئنالت و مندوئا می‌گویند: «بجایترین سخنی که می‌توان درباره آثوئلا گفت، چنین است: او دلاورانه با حماقت و بیدادگری مبارزه کرد. بدبختانه، اما، مبارزه میان فراست و بلاهت، و نیز میان درستکاری و شرارت، گویا تازمانی که آدمی برای خاکدان پایدار است، دوام خواهد آورد.»

ماریانو آثوئلا با کنار کشیدن خود از مسائل اجتماعی، باقی عمر درازش را به نوشتن - رمان، داستان کوتاه، نقد، مقاله - و طبابت در بخش

فقیر نشین مکزیکی‌سیتی گذرانند، و کم و بیش هر سال کتابی منتشر کرد  
و از زمرهٔ بهترین رمان نویسان مکزیک شد. او در اول مارس ۱۹۵۲  
در گذشت و در روتوندا د اومبرس ایلوسترس<sup>۱</sup>، دروست مینسترا بسی  
مکزیکو، به خاک سپرده شد.

هریت د اونیس<sup>۲</sup>

- 
1. Rotonda de Hombres Ilustres
  2. Harriet de Onis

## بخش يك

سوليس بالحنى پرشور گفتم، «چقدر انقلاب  
زیباست! حتی در وحشیانه ترین شکلش هم زیباست!»



به تومی گویم حیوان نیست! صدای پارس سگ را گوش بده!  
باید يك آدم باشد.»

زن به تیرگی سیرا\* چشم دوخت.

مردی که به رسم سرخپوستان نشسته بود و غذا می خورد، و بشقاب سفالی زمختی در دست راست و سه تکه تورتیلا\*\*\* در دست دیگر داشت؛ گفت: «اگر سربازها باشند چه؟»

زن پاسخ می داد، همه حواسش به بیرون کلبه بود. سمبره<sup>۱</sup> اسبها در معدن سنگ نزدیک دست طنین انداز می شد. سگ دوباره بلندتر و خشمگینتر پارس کرد.

«خب، دمتریو، فکر کنم بهتر بود قایم می شدی.»

مرد باخونسردی غذایش را خورد؛ دستش را به سوی کانتارو\*\*\* دراز کرد و آب نوشید؛ آنگاه برخاست.

\* Sierra (لفظ اسپانیولی) پشته کوتاه نامنظم و مضرس، یارشته کوه  
ممتدی باستیغ بریده و ناهموار....

\*\* Tortilla کلوچه ای که درون یاروی آن گوشت چرخ کرده و پنیر می گذارند.

\*\*\* Cántaro تنگ آب.

زن به نجوا گفت: «تفنگت زیر حصیر است.»  
شعله شمعی اتاق کوچک را روشن می کرد. در گوشه‌ای خیش،  
یوغ، سیخ، و دیگر ابزار کشاورزی دیده می شد. از سقف ریسمانهائی  
آویزان بود که قالب خشت زنی کهنه‌ای را نگه می داشت، این قالب  
ننوی بچه بود، و در آن کودکی خوابیده بود که رویش جل پاره‌های  
خاکستری انداخته بودند.

دمتریو فانسقه‌اش را دور کمرش تاب داد و تفنگش را برداشت.  
بلند قامت و تنومند بود، چهره‌ای سرخ و چانه‌ای بی ریش داشت؛  
پیراهن و شلواری سفید به تن و کلاه مکزیکی پهن بر سر و سندهای  
چرمی به پا داشت.

با گامهائی آهسته و شمرده از اتاق بیرون رفت و در تیرگی نفوذ-  
ناپذیر شب ناپدید شد.

سگ که از شدت هیجان به سرش زده بود، از روی چپر اسطبل  
به آنسو پریده بود.

ناگهان صدای تیزی به گوش رسید. سگ ناله‌ای کرد و خاموش  
شد. چند سوار عربده کشان و دشنام گویان، پیش تاختند؛ دو تن از  
اسب پائین آمدند، دیگران مردد بر جای خود ماندند تا مراقب اسبها  
باشند.

« آهای، زن؛ ماغذا می خواهیم! به ما تخم مرغ، شیر، لوبیا،  
هر چه داری، بده! خیلی گرسنه ایم! »

« لعنت به سیرا! فقط شیطان راه را گم نمی کند! »

« مخم را کار بینداز، گروهبان! حتی شیطان هم اگر مثل تو  
پاتیل پاتیل بود، راهش را گم می کرد. » مردی که نخست حرف زد،  
روی آستین نشان هشت، و دیگری روی پاگوش نوار سرخ داشت.

« پیرزن، این خانه مال کیست؟ شاید هم خالی است؟ راستش را بگو، کدامش است؟»

«مسلم است که خالی نیست. پس این روشنائی و آن بچه که آنجا است، چیست؟ اینجا را نگاه کن، مرده شور برده. ما غذایی خواهیم، آنهم فوری و فوری! می آئی بیرون یا اینکه بزور بیاوریمت بیرون؟»  
«خو کها! هر دو تن را می گویم! یک کاره آمدید سگم را کشتید! مگر چه آزاری به شما رسانده بود؟ چه کارتان کرده بود؟»

زن، لش سگ سفید و چاق را که چشمهائی بیفروغ داشت، به دنبال خود کشید و دیگر بار وارد خانه شد.

«لبهائش را نگاه کن، گروهبان! غصه نخور عزیزم: بخداخانه ات را کفتر خان می کنم، باشد؟» بعد گفت، «بخدا!» و زد زیر آواز:

نازنینم، آنقدر ناز نکن،  
قرس داکناد بگذار،  
مرا ببوس و بامن قاطی شو  
دردت بجانم!

صدای مردانه زیر و مستانه اش در شب می پیچید.

گروهبان پرسید، «زن، بگو ببینم اسم این دامداری چیست؟»  
زن که هیزم در آتش می انداخت و آن را باد می زد، بتندی پاسخ داد: «لیمون.»

«پس ما در لیمون هستیم، هان، آبادی دمتریوماثیاس معروف، هان؟ می شنوی، ستوان؟ ما در لیمون هستیم.»

«لیمون؟ خب، چه کار کنم؟ اگر قرار باشد روانه جهنم بشوم، گروهبان، شاید همین حالا راه بیفتم. حالا که اسب تازه نفس و خوبی

مثل این پیدا کرده‌ام، دیگر عین خیالم نیست! به لپهای این خوشگله نگاه کن، نگاهشان کن! يك جفت سیب سرخ رسیده، جان می‌دهد برای اینکه آدم گازشان بزند!»

«خانم، شرط می‌بندم مائیس راهزن را می‌شناسید؟ يك وقت، در اسکوبدو\* باوتوی هلفدانی بودم.»

«گروهبان، يك بطر تکیلا\*\* برایم بیاور: می‌خواهم شب رایا این خانم خوشگل بگذرانم... او کیست؟ سرهنگ است؟... تو را بخدا حالا چه وقت حرف زدن از سرهنگ است؟ اگر با من باشد، می‌گویم که برود به درك، اگر هم خوش ندارد، بیخیالشم. برو، گروهبان، برو به سر جوخه که بیرون است بگو زین اسبها را باز کند و به آنها خوراك بدهد. من، شب اینجا می‌مانم. خب، جان دلم، بگذار گروهبان نیمرو درست کند و تورتیلاها را گرم کند؛ تو بیا بردل من. این کیف پراز اسکناسهای نو و قشنگ را می‌بینی؟ عزیز دلم، همه‌اش مال توست. خیالت راحت باشد، می‌خواهم اینهارا به تو بدهم. این پول را مال خودت بدان. می‌دانی، من مستم: يك کم لولم و شاید هم برای همین است که صدایم گرفته. نصف صدایم تو گواذالانخارا خراب شد، و نصف دیگر را توراه اینجا نفله کرده‌ام. آه، خب، به کسی چه؟ اما می‌خواهم این پول مال تو باشد. باشد، عزیز جان؟ آهای، گروهبان، پس بطر من چه شد؟ حالا، دختر کوچولو، بیا اینجا و برای خودت می‌بریز. نمی‌ریزی، هان؟ ا، بیا بگیر! از شوهرت.... یا يك مرد دیگر می‌ترسی، هان؟ خب، اگر تو سوراخی تپیده، بهش بگو بیرون بیاید. برای چی بترسم؟ می‌دانی، من از موشها نمی‌ترسم!»

### \*Escobedo

\*\* Tequila مشروبی مکزیکی که از تقطیر نوعی کاکتوس درست

می‌شود.

ناگهان سایه سپیدی در آستانه در پدیدار شد.  
گروهبان که از وحشت پس پس می‌رفت، فریاد زد: «دمتریو  
مائاس!»

ستوان برخاست، همچون مجسمه‌ای خاموش و بیحرکت بود.  
زن با صدائی گرفته گفت، «باتیر بز نشان!»

«آه، کوتاه بیا، بابا، تو بی برو و برگرد ما را می‌بخشی! خب  
چه می‌دانستم که تو اینجائی! من همیشه خدا طرفدار مرد های شجاع  
هستم.»

دمتریو بی آنکه نرم شود، سراپای آنان را بر انداز کرد؛  
لبخند گستاخانه و متکبرانه‌ای بر چهره‌اش چین انداخت.

«آره، من نه فقط به مردهای شجاع احترام می‌گذارم، بلکه  
دوستشان هم دارم. خوشحال می‌شوم و افتخار می‌کنم که آنها را دوست  
خود بدانم. حالا باهم دست دوستی می‌دهیم.» آنگاه، پس از درنگی،  
ادامه داد: «خیلی خب، دمتریو مائاس، اگر نمی‌خواهی دست بدهی،  
حرفی ندارم! اما علتش این است که مرانمی‌شناسی، برای همین است،  
فقط چون اولین باری که مرا دیدی، داشتم این کار سگی را  
می‌کردم. اما نگاه کن ببینیم، از تومی‌پرسم، آخر مردی که دست  
تنگ است وزن و بچه دارد، چه کار می‌تواند بکند؟.. حق باتوست،  
گروهبان، بیا برویم: من برای خانه‌مردی که پردل است، برای يك  
مرد تمام عیار، نجیب، و درست و حسابی، جز احترام چیزی ندارم!»  
پس از رفتن آنها، زن به دمتریو نزدیک شد.

«مریم مقدس، چقدر هول کردم! فکر کردم ترا باتیر زدند.»

دمتریو دستورداد، «برو خانه پدرت، زود!» زن می‌خواست او  
را در آغوش خود نگاه دارد، التماس کرد، گریه کرد. اما دمتریو به

آرامی خود را از زن کنار کشید و با صدائی تلخ گفت: «گمانم همه‌شان دارند می‌آیند.»

«چرا آنها را نکشتی؟»

«هنوز اجلشان نرسیده.»

هر دو با هم بیرون رفتند؛ زن بچه را در آغوش گرفته بود. بیرون خانه از هم جدا شدند و هر یک به سوئی رفتند.

مهتاب سایه‌هایی تار بر کوهها افکنده بود. دمتریو پیش می‌رفت؛ گاه که می‌ایستاد و به پس می‌نگریست، نیم‌رخ تیره رنگ و تیز زن را می‌دید که با کودکی در آغوش، به سختی راه می‌رفت.

پس از ساعتها بالا رفتن از کوه، وقتی پائین را نگاه کرد، شعله‌های عظیمی را دید که از ژرفای دره تنگ کنار رود زبانه می‌کشید. خانه‌اش، می‌سوخت...

## ۲

هنوز، سایه بر همه جا گسترده بود که، دمتریوماثیاس شروع به پائین رفتن از فر کند کرد. میان خرسنگهائی که رویشان شکافهای بزرگ ناشی از فرسایش دیده می شد، و آبگذری که در پائینش رودی روان بود؛ بر آمدگی سنگی باریکی در حاشیه سراسیمی، در حکم جاده ای کوهستانی بود.

باخود اندیشید، «حتماً الان مرا پیدا می کنند و مثل سنگ ردهای مارا می گیرند. خوب است که پیچ و خم این راهها را بلد نیستند... اما اگر از مویائوا\* راه بلدی باخودشان بیاورند...» دنباله ایسن فکر شوم را رها کرد. «همه مردهای لیمون یا سانتاروسا\*\* یا دامداریهای دیگر این دور و بر هواداری مارا می کنند. رد ما را نمی گیرند. آن کائیکی [دولتمرد] که در این تپه ها آواره ام کرده، حالا در مویائواست؛ دلش لك زده برای این که مرا از يك تیرتلگراف آویزان ببیند: بازبان باد کرده و کبود و از حلقوم بیرون زده ....»

سپیده که سرزد، به گودی دره تنگ رسید. بر خرسنگی دراز کشید و به خواب رفت. رود پیش می خزید و همراه با فراز و فرود آب در آبشارهای کوچک، نجوا می کرد. پرندگان از پنهانگاههایشان در میان درختان پیتایا\*\*\* غزلسرائی می کردند، و زوزیکنواخت و پایان.

\*Moyahua

\*\*Santa Rosa

\*\*\* Pitaya

ناپذیر حشره‌ها خلوت سنگستان را از رمز و راز سرشار می‌کرد.  
دمتریو از خواب پرید. به آب زد و از رود گذشت و همسو با  
جریان آب، و خلاف جهت دره تنگ پیش رفت؛ همچون مورچه‌ای  
با کوشش بسیار از پرتگاه‌ها بالا می‌رفت، بادستهایش به خرسنگها و  
ریشه‌ها می‌چسبید، با پاهای لختش به هر سنگی می‌چسبید.

به‌قله که رسید، به پائین نگاهی کرد تا خورشید را که در دریاچه‌ای  
زرین در دره فرو می‌رفت، ببیند. نزدیک دره تنگ، خرسنگهای کلان،  
همچون کله‌های سیاهان عجیب و غریب، پیش آمده می‌نمودند. درختان  
پیتایا، مانند انگشتهای باریک شونده و گره‌دار غولسی، بلند و کشیده  
بودند؛ درختان دیگر کا کلشان را به سوی گودی مغاک خم کرده بودند.  
در میان خرسنگهای سخت و شاخه‌های خشک، گل و بوته‌ها همچون تحفه‌ای  
سفید در برابر خورشید که نرم و لطیف رشته‌های زرینش را یک به یک  
از خرسنگی به خرسنگ دیگر، می‌گشود، می‌شکفتند.

دمتریو بر قله ایستاد. بادست راستش شاخه‌ای را که به پشتش آویخته  
بود، گرفت و میان لبهای کلفتش نهاد. لبهایش را باد کرد و سه بار بلند  
در آن دمید. در پاسخ به علامت او سه سوت تیز از تپه مجاور شنیده شد.  
در دور دست، از میان توده مخروطی نپها و علفهای خشک،  
مردان یکی پس از دیگری، پدیدار شدند. پاها و سینه‌هاشان لخت بود،  
و همچون مفرغ کهنه، رنگی تیره و درخششی ملایم داشت. به سوی  
دمتریو شتافتند و پیرسان رویارویش ایستادند.

گفت، «آنها خانه‌ام را به آتش کشیدند.»

نجوائی از سو گند، دشنام و نفرین، و تهدید از میانشان برخاست.  
دمتریو صبر کرد تا خشمشان فرو نشیند. سپس از زیر پیراهن  
بطری‌ای را بیرون کشید و جرعه‌ای جانانه نوشید؛ آنگاه با پشت دست  
دهانه بطری را پاك کرد و آنرا دور گرداند. بطری دست به دست گشت؛



و خالی شد. مردان برای بازیافتن مزهٔ لیکور، با اشتیاق لبهایشان را می‌لیسیدند.

دمتریو گفت، «انشالله به یاری خدا، امشب یافوقش فردا، فدرالیها را می‌بینیم. چه می‌گوئید، بچه‌ها، می‌گذاریم تو این کوره راهها پا بگذارند؟»

گروه خشمگین از جا جستند، باشادی فریاد سردادند؛ سپس هلهله‌شان به شومی گرائید و تهدید، سوگند، و دشنام و نفرین با آن درآمیخت.

دمتریو که نگاه موشکافش را بر چهره‌ها می‌گرداند، گفت، «البته، ما نمی‌توانیم بگوئیم که آنها چقدر قوی هستند.»

«مدینا یادتان می‌آید؟ تو اوستوتیپا کییو<sup>۱</sup>، فقط نیم دوجین مرد مسلح داشت که کاردهایشان را بایک سنگ سنباده تیز کرده بودند. خب، او نگذاشت سربازها و پلیس جلو بروند، مگر نه؟ تازه، خوب هم از پششان برآمد.»

مردی بلند بالا و چهارشانه، باریشی سیاه و ابروانی پرپشت، گفت: «ماهم از دارودستهٔ مدینا هیچی کم نداریم!»

«به خدا، اگر یک ماوزر و یک عالم فشنگ نداشته باشم، و اگر نتوانم یک جفت کفش و شلوار گیر بیاورم، اسمم را که آناستاسیو-مونتانت<sup>۱</sup> است، عوض می‌کنم! ببینم کائیل<sup>۲</sup>، باورت نمی‌شود، هان؟ خب، از همپالکیم دمتریو بپرس ببین نیم دوجین گلوله باخودم دارم؟ یا مسیح! گلوله برای من حکم تیله را دارد! حالا اگر مردی روی حرفم بیاید!»  
مانتکا<sup>۳</sup> فریاد زد، «زننده باد آناستاسیو مونتانت.»

---

\* Hostotipaquillo

1. Anastasio Montánez

2. Quail

3. Manteca

مونتانت گفت، «خیلی خب، خیلی خب! زنده باد دمتریو مائیاس، سر کرده ما، درود به خدا که تو بهشتش است. درود به مریم با کره.» همه فریاد کشیدند، «زنده باد دمتریو مائیاس.»

چوب و بته گرد آوردند و آتشی افروختند و تکه‌های گوشت تازه را روی آتش کباب کردند. آتش زبانه می کشید و ترق تروق می کرد، به رسم بومیها دورش نشستند و بو کشیدند. پرتو خورشید که بر آنان می نشست، تابشی زرین بر پوست خونی گوساله‌ای که بر زمین افتاده بود، می افکند. لاشه را با ریسمانی از درخت اقاقیائی<sup>۱</sup> آویخته بودند، تا باد و آفتاب خشکش کند.

دمتریو گفت، «خب، بچه‌ها، می دانید که ما جز «سی-سی»<sup>۲</sup> من، فقط بیست تا تفنگ داریم. اگر آنها فقط چند تا باشند، آنقدر تیراندازی می کنیم تا احدی از آنها زنده نماند. اگر زیاد باشند، باز می توانیم بترسانیمشان تا بزنند به چاک».

شال کمرش را باز کرد، گره گوشه آن را گشود؛ و به همراهانش نمک تعارف کرد. هر یک از آنان بانوک انگشت کمی نمک برداشتند و نجوائی از تحسین در میانشان در گرفت.

حریصانه خسوردند؛ پس از سیر شدن شکمهایشان، بر زمین و رو به آسمان، دراز کشیدند. ترانه‌های یکنواخت و غم‌انگیز می خواندند، و در آخر هر بند، فریادی گوشخراش سر می دادند.

---

۱. Huizache: یا عقاقی عطری یا درخت فتنه؛ بوته یا درختچه

خارداری با گل‌های زرد خوشبو (Acacia Farnesiana).

۲. Thirty - thirty، نوعی تفنگ با فشنگ کالیبر سی و سی گرین

(هر گرین ۰.۶۴۸ گرم) باروت.

در میان بوته‌ها و شاخ و بر گه‌های سیرا، دمتریو مائیاس و شصت تن همراهش به خواب رفتند. سرانجام با صدای شاخ پانکراسیو که از فراز قلعه‌ای در آن دمیده بود؛ بیدار شدند.

آناستاسیو مونتانت که فنرهای تفنگش را وارسی می‌کرد، گفت: «بچه‌ها، وقتش است که يك نگاه به دوروبر بیندازید و ببینید اوضاع از چه قرار است!» اما، خودش پیشقدم شد؛ یکی دو ساعت گذشت، بی آنکه صدا یا جنبشی جز آوای ملخ در میان بوته‌ها و یا جست و خیز قورباغه در حفره گل آلودش شنیده یا دیده شود. سرانجام، هنگامی که واپسین پرتو ماه رنگ‌باخته در سرخی کمرنگ سپیده دم حل می‌شد؛ سرو کله سربازی در انتهای جاده پدیدار شد. خوب که دقت کردند، پس او، ده، بیست، صد نفری را دیدند... آنگاه، سربازان ناگهان در تاریکی فرو رفتند. پس از بر آمدن خورشید، هم‌زمان دمتریو دیدند که دره تنگ پراز مردانی کوتوله سوار بر اسبهای کوچک است.

پانکراسیو گفت، «تو را بخدا نگاهشان کنید! بامزه‌اند، مگر نه؟

بیائید، بچه‌ها، بیائید برویم با آنها تیله‌بازی کنیم.»

پیکرهای کوتوله متحرك گاه در درختزار انبوه بلوطهای کوتوله

گم، و گاه، تیره‌گون، در زمینه‌ای اخرائی پیدا می‌شدند. صدای افسران

که فرمان می دادند، و سربازان که به آسودگی پیش می آمدند، به روشنی شنیده می شد.

دمتریو دستش را بالا برد؛ چخماق تفنگها به صدا در آمد. هیچان زده فریاد زد، «آتش!»

بیست و یک مرد با هم شلیک کردند؛ بیست و یک سرباز از اسبهایشان فرو افتادند. شگفت آنکه، ستون ایستاد؛ و همچون نقش برجسته، بر زمینه خرسنگها، حاک شد.

بار دیگر همه با هم شلیک کردند و بیست سرباز از خرسنگی به خرسنگ دیگر در غلتیدند.

«بیائید بیرون، راهزنها. بیائید بیرون، سگهای گرسنه!»

«به درک واصل شوید، دزدهای ذرت!»

«گله دزدها را بکشید! بکشیدشان!»

سربازان دشمنانشان را به مبارزه می خواندند، اما آنان، از آنجا که در پی اثبات مهارت خویش در تیراندازی که نامشان را پر آوازه گردانده بود، بودند؛ از ماندن در پناهگاه و آرام و خاموش بودن خود خرسند بودند.

مکو، که جز چشمها و دندانهایش، سراپا سیاه بود؛ گفت: «نگاه کن، پانکراسیو، این گلوله برای آن یاروست که از کنار آن درخت می گذرد. می زنمش، اون مادر...»

«بگیرش! درست به کله ات می زنم. دیدیش، مگر نه، رفیق؟ حالا، این یکی هم برای آن بابائی که سوار اسب قزل است. بیفت پساتین، حرامزاده کله تراشیده!»

«آن جوانک کنار جاده را می بندم بهر گبار. اگر به هدف نخوری، دروغگو از آب درمی آیم! حالا: نگاهش کن!»

«آه، یاالله، آناستاسیو، بیرحم نباش؛ تفنگت را بهمن قرض بده.  
د یاالله، یک تیر، فقط یکی!»

مانتکا و کائیل که سلاحی نداشتند، تفنگ می خواستند و التماس  
می کردند به آنها اجازه داده شود تا یک تیر هم که شده شلیک کنند.  
«اگر جگرش را دارید از سوراخهایتان بیایید بیرون!»  
«صورتهایتان را نشان بدهید، بز دل‌های شپشو!»

فریادها چنان به روشنی از قله‌ای به قلّه دیگر پڑواک می کرد که  
گوئی در خیابانی سرداده می شد. ناگهان، کائیل برخواست، عربان بود.  
شلوارش را در جهت باد گرفت، گوئی خودش گاو باز است که شنل  
سرخ را تکان می دهد، و سربازهای آن پایین نیز گاوند. رگباری از  
گلوله بسوی مردان دمتریو باریدن گرفت.

آناستاسیو مونتانت بر زمین دراز کشید و همچنانکه از ترس  
پلک برهم نمی زد. گفت: «یا خدا!» پنداری یک عالم زنبور درشت  
بالای سر آدم وزوز می کردند.  
دمتریو غرید، «آهای، کائیل حرامزاده، همانجائی که به تو گفتیم،  
بمان.»

سینه خیز پیش رفتند و جای خود را عوض کردند. سربازان که  
پیروزی خود را به یکدیگر تبریک می گفتند، دست از تیراندازی کشیده  
بودند؛ اما، شلیک دسته جمعی دیگری آنان را به خود آورد. فریاد  
بر آوردند. «باز هم!»

برخی، هراسان، اسبهایشان را به پس راندند؛ دیگران، اسبهایشان  
را رها کردند، از کوه بالا رفتند و در جستجوی پناهگاهی در پس  
خرسنگها برآمدند. افسران برای واداشتن سربازان به رعایت انضباط،  
ناگزیر بودند به سوی آنها تیراندازی کنند.

دمتریو تفنگش را به سوی رشته نیم شفاف رود نشانه گرفت

و گفت، «آن پائین، آن پائین!» سربازی در آب افتاد؛ با هر گلوله، سربازی به خاک می افتاد. تنها دمتریو به آنسو شلیک می کرد؛ هر سربازی که کشته می شد، ده بیست سرباز دیگر، از سوی دیگر بالا می آمدند. فریاد کشید، «آنهایی را که دارند بالای می آیند بزنید! این توسری خورده‌ها را بزنید!»

اکنون یارانش با یکدیگر تفنگ رد و بدل می کردند، می خندیدند و روی استادی خود در تیراندازی شرط بندی می کردند. «اگر تیرم به خطا برود و به کله آن بابائی که سوار اسب سیاه است نخورد، کمر بند چرمیم را می دهم!» «تفنگت را به من قرض بده، مگو.»

«اگر بگذاری آن جوانک را که سوار مادیان کهر است، بزنم، بیست تا فشنگ ماوزرونیم مترسوسیس به تو می دهم. خیلی خب! مرا نگاه کن... آنجا را: بین دارد می پرد: مثل یک گوزن زخمی.»

«در نروید، دور گه‌ها، یالله بیائید! بیائید و پدر دمتریو را ببینید!» اکنون مردان دمتریو بودند که فریاد زنان دشنام می دادند. مانند آنکه که صورت کوسه‌اش از شدت فشار ورم کرده بود، نعره می کشید. پانکراسیو می غرید، رگها و عضله گردنش متورم شده بود، چشمهای خون گرفته و شرارت آمیزش باریک و تنگ شده بود.

دمتریو پی در پی شلیک می کرد، پیوسته به یارانش هشدار می داد که خطر تهدیدشان می کند، اما آنها به حرفهایش بی اعتنا بودند تا اینکه از جایی باران گلوله بر سر و رویشان باریدن گرفت.

دمتریو که دندانهای بر اقص نمایان شده بود، فریاد زد: «خدا لعنتشان کند، آتشم زدند!»

سپس، به چابکی، از آبکندی پائین سرید و ناپدید شد...

## ۵

کائیل ناگهان بیدار شد، چشمهایش را گشود و برخاست.  
«مونتانت شنیدی؟ تیر، مونتانت! هی، مونتانت، بلند شو!»  
آنقدر مونتانت را تکان داد تا اینکه سرانجام دست از خیرناس  
کشیدن برداشت و بیدار شد.

آناستاسیو خوابالود لندید، «چه مرگت است ... بساز شروع  
کرده‌ای، لعنتی. به تو می‌گویم که دیگر خبری از ارواح نیست.»  
«صدای تیر شنیدم، مونتانت!»

«بگیر بخواب، کائیل، و گرنه دک پوزت را خرد می‌کنم.»  
«دگم شو، آناستاسیو، به تو می‌گویم کابوس نیست. آن  
دو نفری را که دار زدند، فراموش کرده‌ام، والله، بخدا. به تو می‌گویم،  
صدای تیر بود. با گوشهای خودم شنیدم.»

«می‌گوئی تیر بود؟ خیلی خوب، پس تفنگم را بده.»

آناستاسیو مونتانت چشمهایش را مالید، کش و قوسی به دست  
و پایش داد و باتنبلی برخاست. کلبه را ترک کردند. آسمان پرستاره  
بود؛ داس تیزماه بالا آمده بود. هیاهوی زنانی که هراسان فریاد می-  
کشیدند، از کلبه‌ها شنیده می‌شد؛ مردانی که در فضای باز خوابیده

بودند، نیز بیدار شده بودند و چکاچاك سلاحها در كوهستان پژواك  
می کرد.

«احمق ملعون، برای يك عمر چلاقم کرده ای.»  
صدائی به روشنی در تاریکی پیچید.  
«کیست؟»

فریاد از خرسنگی به خرسنگ دیگر طنین انداخت ، ازپشته  
و گودال گذشت و در کرانه های دور و خاموش شب گم شد.  
آناستاسیو چخماق ماورزش را عقب کشید، و با صدائی بلندتر  
تکرار کرد: «کیست؟»

پاسخ آمد. «یکی از مردهای دمتریو.»  
کاتیل به شادی فریاد زد، «پانکراسیوست» و چون آسوده خاطر  
شده بود، ته قنناق تفنگش را بر زمین گذاشت.  
پانکراسیو که بازوی مرد جوانی را گرفته بود ، پدیدار شد.  
سراپای تازه وارد، از کلاهش که از سرش افتاده بود گرفته، تا کفشهای  
یغورش، خاك آلود بود. روی شلوارش، نزدیک به پاشنه پا، لکه خون  
تازه ای دیده می شد.

آناستاسیو پرسید، «این غربتی کیست؟»  
«می دانی که این دور و برها کشیک می کشم. خب، از میان بوته  
خارها صدائی می شنوم، خب، داد می کشم، «کیه؟» و بعد این جوانك  
جواب می دهد، «کارانثا! کارانثا!» من کسی را با این اسم نمی شناسم،  
و برای همین می گویم، «کارانثا برود به درك!» و يك كم سرب توستمش  
می چپانم.»

پانکراسیو خندان، صورت کوسه اش را به اطراف گرداند، گوئی  
انتظار داشت برایش کف بزنند.  
غریبه به حرف آمد :



«فرمانده شما کیست؟»

آناستاسیو باغرور سر بلند کرد، به سوی او رفت و به چهره اش خیره شد. غریبه آهنگ صدایش را بسیار پائین آورد.

«خب، می دانید، من هم يك انقلابیم. حکومت من را به اجباری برد و سرباز شدم، اما پریروز موقع جنگ توانستم فرار کنم و ایسن طرف و آن طرف دنبال شما می گشتم.»

نجوایی از ناباوری و شك در میان مردان در گرفت و حرف غریبه را بریدند، «پس سرباز دولت است، هان؟»

آناستاسیو مونتانت گفت، «که این طور، هان؟ پس تویکی از آن دور گه های لعنتی هستی، پانکراسیو، آخر چرا يك گلوله حرامش نکردی؟»

پانکراسیو که تفنگش را پرمی کرد، گفت: «چه داردمی گوید؟ من که نمی توانم سردر بیاورم. می گوید که می خواهد دمتریورابیند و خیلی حرفها دارد که با او بزند. اما خوب، تا وقتی تو عجله نداری ما هم وقت زیاد داریم که آن کاری را که خیلی کیفمان را كوك می کند بکنیم، والسلام.»

زندانی فریاد زد، «شما دیگر چه جور وحشیهائی هستید؟» نتوانست به حرف خود ادامه بدهد: آناستاسیو مشتی به صورتش کوبید. سرور ویش خونی شد و گردن خم کرد.

«دور گه را تیرباران کنید!»

«دارش بزیند.»

«زنده زنده بسوزانیدش، يك فدرالی رذل است.»

باهیجان بسیار داد و فریاد می کردند و آماده بودند که به زندانی شلیک کنند.

آناستاسیو گفت: «هیس! خفه شوید! انگار دمتریو دارد حرف

می‌زند» و کوشید آنها را ساکت کند. در واقع دمتریو که دلیل آشوب را دریافته بود، دستور داد زندانی را پیش او ببرند.

لوئیس سروانتس به لکه‌های خون روی شلوار و چهره خون-آلود خود اشاره کرد و گفت، «سینیور، نگاه کنید، این یک رسوائی مسلم است.»

دمتریو گفت، «خیلی خب. بگو بینم کی هستی؟ فقط همین را می‌خواهم بدانم.»

«اسم من لوئیس سروانتس است، آقا. من دانشجوی پزشکی و روزنامه‌نگارم. من چیزی به هواداری از انقلاب نوشتم، می‌فهمید در نتیجه تحت تعقیب قرار گرفتم، مرا گرفتند و بالاخره توی سربازخانه انداختند.»

آنگاه چنان احساساتی و با آب و تاب به حرفهای خود ادامه داد که پانکراسیو و مانتکا از خوشی قاه‌قاه خندیدند.

«همه کوشش من براین بوده که موضع خودم را در این مورد روشن کنم. من می‌خواهم که شما بپذیرید که من صادقانه یکی از همکیشهای شما هستم...»

دمتریو گوشش را نزدیک سروانتس برد و پرسید: «چی؟ چی گفتی؟ هم... چی؟»

«همکیش، آقا، یعنی، کسی که همان مذهب، همان آرمانها را دارد، و برای همان آرمانی که شما حالا دارید برایش می‌جنگید، می‌جنگد و از آن دفاع می‌کند.»

دمتریو لبخندی زد:

«ما برای چه می‌جنگیم؟ خوش دارم بدانم.»

لوئیس سروانتس، دستپاچه و مبهوت، نتوانست پاسخی

بباید.

پانکراسیو با بیصبری گفت: «خنک خدارا باش، نگاهش کن! دمتریو، چرا وقت را تلف کنیم؟ بگذار دخلش را بیاوریم.»  
دمتریو دست بر موی خود که گوشه‌هایش را می‌پوشاند، گذاشت؛ وزمانی چند دراز کشید، گوئی غرق در اندیشه‌های خسود بود. سرانجام بی آنکه راه حلی بیابد گفت:  
«همه‌تان بروید؛ دوباره درد به سراغم آمد. آناستاسیو، شمع را خاموش کن. ببرش توی اصطبل و در را رویش قفل کن و بگذار پانکراسیو و مانتکا مواظبش باشند. تا ببینیم فردا چه می‌شود...»

در میان سایه‌های شب پرستاره، لوئیس سروانتس هنوز شکل دقیق چیزهایی را که دور و برش بودند، در نیافته بود. در جستجوی مناسبترین جا برای استراحت، پیکر کوفته‌اش را روی کپه تازهای از پهن، زیر توده تیره درخت اقاویا رها کرد. بیشتر از خستگی، نهازروی تسلیم، دراز کشید. پلک‌هایش را بست و تصمیم گرفت آنقدر بخوابد تا نگهبان بیرحم، یا تابش خورشید بامدادی گوش‌هایش را سوزانده، بیدارش کند. وجود چیزی گرم در کنارش، و سپس خرخر خسته‌ای لرزه بر اندامش انداخت. پلک‌هایش را گشود و کورمال به جستجو پرداخت. بادست‌هایش موی زبرخوک بزرگی را، که آزرده از حضور همسایه خرناس می کشید، لمس کرد.

همه کوشش لوئیس برای خوابیدن یکسره بیهوده بود؛ نه فقط به دلیل درد زخم و یا کوفتگی بدن دردمند، بلکه بدین سبب که ناگهان سرشت واقعی شکست خود را دریافته بود.

آری، شکست! زیرا هرگز نیاموخته بود که بدرستی تفاوت میان جمله‌های آتشین «مرگ بر راهزنان» در ستون‌های روزنامه‌ای محلی، و جستجوی واقعی آنان و گرفتن رد پا تا کنام‌هایشان، و یافتن آنها همچنانکه تفنگک در دست دارند، رادریابد. در پیاده‌روی نخستین روز

خدمتش در مقام ستوانی داوطلب به نادرستی انتخاب خودشك كرد. سفری شصت میلی و سخت دشوار بود که پاها و سرینش را خسته و کوفته و استخوانهایش را خرد و خمیر می کرد. يك هفته بعد، پس از نخستین درگیری با شورشگران قاعده بازی را دریافت. لوئیس سروانتس شمایل عیسا بر صلیب را بالا برده و موقرانه سوگند خورده بود که بمحض آنکه سربازان تفنگک در دست آماده برای شلیک شدند، صدای بسیار رسائی از پشت سر آنان گفته بود، «فرار کنید و جانان را نجات بدهید.» قضیه بسیار روشن بود. حتی اسب اصیلش، که نبرد آموخته بود، کوشید با پاهای پسین خود عقب نشیند و دیوانه وار تاخت بزند و در فاصله ایمنی از صدای تیراندازی بایستد. خورشید فرو می نشست، سایه های بقرار و تیره ای کوه را می انباشتند، تاریکی به شتاب دامنه کوه را فرامی گرفت. در این هنگام چه چیزی می توانست منطقی تر از یافتن پناهگاهی پس خرسنگها و خواب و آرامشی که تن و جان بدان نیاز داشت، باشد؟

اما منطق سرباز منطق بی معنائیست. صبح روز بعد، سرهنگ باخشونت از خواب بیدارش کرد، بیرحمانه او را بیاد کتک گرفت و پس از آنکه مشتی به صورتش کوبید؛ او را خلع درجه کرد. افسرهای دیگر که از خنده روده بر شده بودند، از سرهنگ درخواست می کردند تا سرباز فراری را عفو کند. بنابراین، سرهنگ به جای آنکه او را به جوخه اعدام بسپارد، خوار و حقیرش کرد و او را به خدمت در آشپزخانه واداشت.

این توهین عواقب تلخی بیار آورد، لوئیس سروانتس بر آن شد تا تغییر مسلک بدهد؛ در واقع پیش از این پیشامد افکارش دگرگون شده بود. مگر مشتهای فرودستان، توده های محروم، او را عمیقاً تحت تأثیر قرار نداده بود؟ از آن پس سرسپرده آرمان توده مردم، مقهوران

ستمکشان و پاك باختگان ، که تنها در طلب عدل و داد بودند ؛ شد .  
با کهنترین سرباز طرح دوستی ریخت . حتی برای قاطری که پس از  
سفری دور و دراز از رنج بارجانکاه، مرده بود؛ ماتم گرفت و برایش  
اشک ریخت .

از آن زمان به بعد، قدر و منزلت لئوئیس سروانتس در میان  
سربازان افزون شد . برخی حتا جرئت یافتند که نزد او سفره دل خود را  
باز کنند . از میان آنان، یکی که به خویشنداری و خاموشی شهره بود  
گفت : « می دانی ، من يك نجارم . ننه پیری داشتم که باد مفاصل ده  
سال آزارگار زمینگیرش کرده بود . نیمه شب ، سه تا آژان لعنتی مرا  
از خانام بیرون کشیدند و به اجباری بردند ؛ خلاصه اش این که بیست-  
وپنج میلی ولایتم ، سربازی می کردم . يك ماه پیش گروهان ما دوباره  
گذارش به آنجا افتاد . ننه ام رفته بود زیر خاک !... دیگر تو این دنیای  
دزدشت کسی را ندارم . می دانی ، حالا دیگر کسی چشم انتظارم  
نیست . اما به خداوندی خدا ، لعنت به من اگر این فشنگهائی را که  
به ما می دهند ، خرج دشمن کنم . اگر معجزه ای بشود ( هر شب دعا  
می کنم ، می دانی ، گمانم بانوی گواذالوپ<sup>۱</sup> ما خیلی خوب می تواند  
معجزه کند ) ، می روم و به دارو و دسته و بیا ملحق می شوم ؛ به روح مقدس  
مادرم قسم ، انتقام خودم را از تک تک این دولتیها می گیرم ، بخدا قسم  
این کار را می کنم . »

سربازی دیگر ، مردی جوان و بشاش ، اما شارلاتان ، که همیشه  
مست بود و ماری جوانا دود می کرد ، بانگاهی بیحالت و گنگ به او  
خیره شد و در گوشش نجوا کرد ، « می دانی رفیق... مردهای آن طرف...  
حالیست می شود؟ آن طرف... می فهمی؟.. آنها ، تو شمال ، زیرپایشان  
بهترین اسبها را دارند ، ملتفتی؟ دهنة اسبهاشان از نقره خالص پرداخت

---

1. Goadalupe

شده. اما ما چی؟ 'ما مرده شور برده‌ها باید سوار این اسبهای لاغر و مردنی بشویم، همین است دیگر، اسبهای مابه‌لعنت خدا نمی‌ارزند. حالت می‌شود، مگر نه، رفیق؟ ملتفتی چه می‌گویم؟ می‌دانی، آن طرفیها - آنها سکه‌های نقره تازه و براق می‌گیرند، اما ما فقط پول کاغذ اکبیری که توی کارخانه آن آدمکش چاپ می‌شود می‌گیریم. چیزی که ما می‌گیریم این است، بله، به تو می‌گویم مال ما اینطوری است!»

بیشتر سربازها چنین حرفهایی می‌زدند. حتی سرگروهبانی رگ و راست اقرار کرد، «آره، من برای سربازی اسم نوشتم. خودم خواستم. اما، به خدا قسم، غلطی کردم که نگو و نپرس. چیزی را که یک عمر، وقت صلح، با عرق ریختن مثل یک قاطر و جان‌کندن نمی‌توانی بدست بیاوری. مرده شور برده، می‌توانی با چند ماه تفنگ‌روی دوش انداختن و پلکیدن تو سیرا به چنگک بیاوری، اما البته نه با این جماعت، عزیز جان، نه با این دارودسته اکبیری و ساز و برگ مسخره....»

لوئیس سروانتس که خود همچون آنان نفرتی مرگبار و کینه‌توزانه و پنهانی به فرادستان، افسران، و مافوقهای خود داشت، احساس می‌کرد پرده‌ای از پیش چشمهایش کنار رفته است؛ اکنون به روشنی عاقبت مبارزه را به چشم می‌دید. و با اینهمه چه شده بود؟ در نخستین دمی که توانست به همکیشان خود پیوندد، بجای آنکه با آغوش باز خوشامدش گویند، او را به خوكدانی انداختند تا باخوکه‌ها دمخور شود.

صبح شد. خروسها بانگ برآوردند. جوجه‌هایی که بر شاخه‌های اقیاقیا نشسته بودند، بال‌گشودند و پروبال زنان پائین پریدند. لوئیس سروانتس دید که نگاهبانانش سرکپه‌ای سرگین دراز

کشیده‌اند و خرناس می‌کشند. در خیال، سیمای مردان شب پیش را مجسم کرد. یکی از آن‌دو، پانکراسیو، چهاره‌ای آبله‌رو، پرلك، و نتراشیده داشت؛ چانه‌اش پیش آمده و پیشانیش اریب پس رفته بود؛ گوشها و سروگردنش سروته‌یکی ونخراشیده بود. - قیافه‌ای ترسناك داشت. دیگری، مانتكا، قیافه‌اش به آدمیزاد نمی‌برد؛ چشمهایش كم و بیش ناپیدا بود، نگاهی بیجان داشت؛ موهای سیخ سیخش، گوشها و پیشانی و گردنش را پوشانده بود؛ لب و لوجه‌خنزیری آویزان داشت. یکبار دیگر، لرزه بر اندام لوئیس سروانتس افتاد.



## ۷

دمتریو که هنوز خواب آلود بود، دستش را میان موهای  
ژولیده‌اش، که به‌پیشانی نمناکش چسبیده بود، فرو کرد و آن راتاروی  
گوشه‌هایش کنار زد و پلک گشود.

اکنون صدای آهنگین زن را که در رؤیایش احساس کرده  
بود، بخوبی می‌شنید. از جابر خاست و به‌سوی دررفت.

روشنایی روز همه‌جا را گرفته بود؛ پرتو آفتاب از بام کاهگلی  
کلبه می‌گذشت و به‌درون می‌افتاد.

دختری که روز پیش به‌او آب داده بود، دختری که سراسر شب  
خوابش را دیده بود؛ اکنون، چون گذشته، گشاده‌رو و مهربان پیش  
می‌آمد. این بار کوزه‌ای لب‌الب از شیر کف کرده به‌همراه داشت.

«شیر بز است، اما خوب است. بیا: بخور.»

دمتریو سپاسگزارانه لب‌خندی زد، قد راست کرد، کوزه گلی را  
گرفت و بسی آنکه نگاه از دختر بردارد جرعه‌جرعه شیر را نوشید.  
دختر به‌خود آمد، و نگاه از او برگرفت.

دمتریو پرسید، «اسمت چیست؟»

«کامیلا.»

«به‌به، چه اسم قشنگی: اما دختری که این اسم را دارد، از اسمش قشنگتر است!»

کامیلا سرخ شد. دمتریو دست دراز کرد تا میچ او را بگیرد؛ اما دختر ترسید، کوزه خالی را برداشت و گریخت.

آناستاسیو مونتانت موقرانه گفت، «نه، دمتریو، اول باید درامشان کنی. هوم! خدا می‌داند زنها چقدر به‌تن و بدن من پنجول زده‌اند. آره، رفیق عزیز، من تو این کار خیلی تجربه دارم.»

دمتریو که وانمود می‌کرد حرفهای او را نشنیده است، گفت: «رفیق، گمانم حالا رو بر اهام. دیشب تب داشتم و تا صبح مثل اسب عرق ریختم، اما حالا حسابی سرحالم. این زخم کوفتی بدجوری اذیت می‌کند. ونانسیو را صدا کن تا تیمارم کند.»

پانکراسیو پرسید، «با آن غربتی که دیشب گرفتیم چه کار کنیم؟»

«راست می‌گوئی: پاک او را از یاد برده بودم.»  
همچون همیشه، دمتریو پیش از آنکه تصمیمی بگیرد، درنگی کرد.

«بیا اینجا، کاتیل، بیا اینجا. گوش کن: می‌روی و نزدیکترین کلیسا را پیدا می‌کنی. می‌دانم که شش میلی اینجا یک کلیسا هست. برو و قبای یک کشیش را بلند کن و بیاور اینجا.»

پانکراسیو شگفتزده پرسید، «چه خیالی داری؟»  
«خب، بزودی می‌فهمم که این غربتی آمده اینجا مرا بکشد یا نه. من به او می‌گویم که خیال داریم او را بکشیم، حالیت می‌شود، کاتیل هم قبای کشیش را می‌کند تنش، می‌گوید کسه کشیش است و آمده تا اعتراف او را بشنود. اگر ریگی تو کفشش داشته باشد، معلوم می‌شود و من می‌کشمش. و گرنه می‌گذارم برود پی کارش.»

پانکراسیو به استهزاء گفت، «یاخدا، می خواهی لقمه را از پس سرت توی دهانت بگذاری. اگر من جای تو بودم، دخلش رامی آوردم و قال قضیه را می کردم.»

آن شب کائیل با قبای کشیش باز گشت؛ دمتریو دستور داد زندانی را پیش او بیاورند. زیر چشمهای لوئیس سروانتس که دوروز نه چیزی خورده، و نه خوابیده بود؛ کبود و گود شده بود. رنگ و رویش مثل گچ سفید، و لبهایش خشک و بی رنگ بود. آهسته و با صدائی گرفته گفت، «هر کاری دلتان بخواهد، می توانید بامن بکنید... فکر می کنم دنبال شما گشتن کار اشتباهی بود.»

آنگاه پس از درنگی دراز، ادامه داد:

«فکر می کردم از مردی که آمده به شما کمک کند، با آغوش باز استقبال می کنید؛ حتی اگر کمکش بی ارزش و ناچیز باشد. هر چه باشد، شاید، به کارتان می آمد. آخر چه نصیبم می شود، خواه انقلاب پیروز بشود خواه شکست بخورد؟»

لوئیس سروانتس اندک اندک بوهیجان می آمد؛ گهگاه بیفروغی نگاهش ناپدید می شد:

«انقلاب به نفع فقرا، به نفع بیخبرهاست، به نفع آنهایی که همه عمرشان برده بوده اند، همه آن مردم تیره روزی که حتا به فکرشان هم نمی رسد که بینوائی شان زیر سر اغنیای بالا دستشان است، اغنیائی که به آنها حکومت می کنند، و عرق و خون و اشک آنها را به طلا بدل می کنند...»

پانکراسیو حرف او را برید، «خب، آخر لب مطلب همه این وراجیها چیست؟ لعنت به من اگر بتوانم وعظ و خطابه ای را هضم کنم.»

«من می خواستم برای آرمان مقدس ستمکشان بجنگم، اما شما

نمی‌فهمید ... شما مرا کنار می‌گذارید .... باشد، پس هر کاری دلتان  
بخواهد، می‌توانید بامن بکنید!»

«تنها کاری که خیال دارم بکنم، این است که این طناب را دور  
گردنت ببندازم. گل و گردن سفیدی هم‌داری‌ها!»  
دمتریو که سرش را می‌خارانند، به خشکی گفت: «آره، می‌دانم  
چی تو را به اینجا کشانده، خیال دارم تو را بکشم.  
آنگاه، به آناستاسیو نگاه کرد و گفت:

«ببریدش .... اگر خواست اعتراف کند، کشیش برایش  
ببرید.»

آناستاسیو با همان خونسردی همیشگی، بازوی زندانی را به  
آرامی گرفت.

«از این طرف بیا، غربتی.»

چند دقیقه بعد، وقتی کائیل در جامه کشیش پدیدار شد، همه با  
سروصدای بسیار به‌خنده افتادند.

کائیل گفت، «بخدا، این غربتی انگار سیم‌هایش قاطی شده.  
می‌دانید، وقتی شروع کردم به سؤال کردن، انگاری تو دلش به‌ریشم  
می‌خندید.»

«چیزی تو چنته نداشت که به‌تو بگوید؟»

«نه، جز آن حرف‌هایی که دیشب زد، چیزی نگفت.»

آناستاسیو گفت، «گمان نکنم برای کشتن تو اینجا آمده‌باشد،

رفیق.»

«یک چیزی بدهید بخورد و مراقبش باشید.»



صبح روز بعد، لوئیس سروانتس به سختی توانست از جابر خیزد. همچنانکه پای مجروحش را به زمین می کشید، بزحمت از کلبه‌ای به کلبه دیگر رفت تا کمی الکل، کتری آب جوش و تکه پارچه‌ای پیدا کند. کامیلا با مهربانی بسیار، هرچه او می خواست برایش فراهم کرد.

هنگامی که لوئیس سروانتس شروع به شستن پایش کرد، کامیلا کنارش نشست؛ و با کنجکاوی خاص کوه نشینها سؤال پیچش کرد.

«بگو ببینم کی به تو یاد داده مردم را معالجه کنی؟ چرا آب را جوشاندی؟ چرا پارچه را جوشاندی؟ هی، هی، چقدر با احتیاط کار می کنی! راستی.... چرا الکل رویش ریختی؟ من فقط این رامی دانستم که وقتی کسی دل درد دارد، خوب است روی شکمش الکل بمالند، اما... آهان، فهمیدم! پس تو می خواستی دکتر بشوی، هان؟ ها، ها، چه بامزه! چرا آن را با آب سرد قاطی نمی کنی! خب، حقه خنده داری است. ترا به خدا دستم نینداز.... پس پیش از آنکه آب را بجوشانی، جانورهای ریز توی آب زنده اند! هوم! خب، اما من خودم که نمی توانم چیزی توی آب ببینم.»

کامیلا همچنان بالحنی خودمانی به پرسش از او ادامه داد، تا

اینکه ناگهان دریافت که او را تو صدا می‌زند. لوئیس سروانتس که غرق در اندیشهٔ خود بود، دیگر به حرفهای کامیلا گوش نمی‌داد. باخود می‌اندیشید:

کجا هستند آن مردهای مواجب بگیر پانچو ویبا که سازوبرگشان چشم همه را خیره می‌کند، و فقط سکه‌های نقرهٔ نابی را که ویبا در ضرابخانهٔ چیثوائوا<sup>۱</sup> ضرب می‌کند؛ مقرر می‌دانند؟ به! بیست سی تا نکبتی لخت و پتی، که بعضی‌شان سوار مادیانهای زهوار دررفته و لاغر و مردنی‌اند. یعنی گزارشهای روزنامه‌های دولتی و گزارشهای خود من می‌تواند واقعاً درست باشد و آیا این به اصطلاح انقلابیها فقط یک مشت راهزنند که به بهانهٔ انقلاب عطش خود برای طلا و خون را فرو می‌نشانند؟ پس، همه چیز دروغ بود؟ همهٔ حرفهای هوادارانشان مهمل و اغراق‌گوئی بود؟

اگر از یک طرف روزنامه‌های دولتی بر سر انتشار پُر هیاهوی پیروزیهای پیاپی فدرالیها باهم رقابت می‌کردند، پس چرا یک مأمور پرداخت حقوق بعد از بازگشت از گواذالاخارا این شایعه را بر سر زبانها انداخته بود که دوستان و خویشان رئیس‌جمهور او<sup>۲</sup> ثروت را ترک می‌کردند و به نزدیکترین بندر فرار می‌کردند؟ آیا این حرف او<sup>۳</sup> ثروتا که می‌گفت، «به هر قیمتی صلح را برقرار خواهیم کرد»، لندلندی بی‌معنا بود؟ به هر حال گویا انقلابیها یا راهزنها - مهم نیست که چه نامی دارند - می‌خواستند حکومت را سرنگون کنند. بنابراین فردا یکسره متعلق به آنها خواهد بود. پس آدم باید طرف آنها را بگیرد، فقط طرف آنها را.

با صدائی کم و بیش بلند باخود گفت، «نه، گمان نمی‌کنم این بار اشتباه کرده باشم.»

---

1. Chihuahua

2. Huerta

کامیلا پرسید، «چه گفتی؟ خیال می‌کردم زبان نداری.... خیال می‌کردم زبانت را موش خورده؟»

لوئیس سروانتس با اخم‌نگاهی خصمانه به این میمون گوش‌تالوی کوچک که چهره‌ای مفرغ‌گون، دندان‌هایی عاج‌مانند و پاهایی با انگشتهای چهارگوش و کلفت داشت؛ افکند.

«ببینم، غربتی، تو بلدی قصه بگوئی، مگر نه؟»

لوئیس که کفرش درآمده بود، بیصبرانه حرکتی کرد و براه افتاد، دختر با نگاه فریفته خود آنقدر او را دنبال کرد تا در راه رودناپدید شد. کامیلا چنان شیفته شده بود که با شنیدن صدای همسایه‌اش، ماریا آنتونیای یک چشم که از کلبه خود زاغ سیاه او را چوب می‌زد؛ یکه خورد. همسایه‌اش فریاد زد:

«هی، باتو هستم: اگر به او مهر گیاه بدهی، شاید گل‌ویش پیش تو گیر کند.»

«این جور کارها از تو برمی‌آید!»

«نه بابا، خب، کور خواندی! پیف! پیف! من حالم از یک غربتی بهم می‌خورد. این یادت باشد!»

آهای، رمیخیا، می شود چندتا تخم مرغ به من قرض بسدهی؟  
جوجه من امروز صبح از تخم درآمده. چند تا آقا آمده اند اینجا  
غذا بخورند.»

زن همسایه از پرتو آفتاب که بدرون کلبه تاریک راه می یافت،  
پلک می زد؛ کلبه، تاریکتر از همیشه بود، چرا که دود غلیظی از اجاق  
برمی خاست. پس از دمی، توانست آنچه را که در کلبه بود تشخیص  
دهد و تخت روان مرد زخمی را در گوشه ای، نزدیک شیروانی خاکستری  
رنگ، دید.

برسم سرخپوستان کنار رمیخیا نشست، همچنان که دزدکی  
به بستر دمتریو نگاه می کرد؛ آهسته پرسید:

«مریض چطور است، بهتر است؟ خوب. ای وای، چقدر جوان  
است! اما هنوز رنگ به صورتش نیست، مگر نه؟ پس زخمش هنوز  
جوش نخورده. خوب، رمیخیا، خیال نمی کنی بهتر است فکری به حالش  
بکنیم؟»

رمیخیا که از کمر به بالا لخت بود، بازوان عضلانی لاغرش را  
بالای ذرت ساب گرفت، و بسا هاونی که در دست داشت، ذرتها را  
کوبید.



همچنانکه به کار دشوار خود ادامه می‌داد و نفس نفس می‌زد، پاسخ داد: «چه می‌دانم؛ شاید خوششان نیاید، می‌دانی، خودشان دکتر دارند، آخر.»

همسایه‌ای دیگر، پشت استخوانیش را خم کرد و از در کلبه تو آمد و گفت: «سلام، رمیخیا، برگ غارنداری؟ می‌خواهم برای ماریا آنتونیا که امروز ناخوش است و دل درد دارد، شربت درست کنم.» در واقع، این کار بهانه‌ای بود برای باز کردن سر صحبت و روز را به وراجی گذراندن؛ از اینرو نگاهش را به گوشه‌ای گرداند که بیمار دراز کشیده بود و چشمکی زد و جویای حال او شد.

رمیخیا با اشاره به آنها فهماند که دم‌تریو خوابیده است.

«د، پس توهم اینجائی؟ وقتی آمدم تو را ندیدم، پانچیتا<sup>۱</sup>. خب، حالت چطور است؟» «صبح بخیر، فورتوناتا<sup>۲</sup>. تو چطوری؟» «من، خوبم. اما ماریا آنتونیا امروز رگل شده و دلش بدجوری درد می‌کند.»

برسم سرخپوستان، زانو در بغل گرفت و رو بروی پانچیتا نشست.

رمیخیا پاسخ داد، «عزیز جان، برگ غار ندارم،» دمی دست از کار کشید تا طاره‌ای از مویش را از روی پیشانی عسرق کرده‌اش کنار بزند. بعد دستهایش را در میان توده ذرت فروبرد و مستی از آن را برداشت؛ آب گل‌لود زرد رنگی از دستش می‌چکید. «هیچ چیزی ندارم؛ بهتر است بروی پیش دولورس، می‌دانی، او همیشه علف دارد.» «آخر، دولورس دیشب به کوفرادیا<sup>۳</sup> رفت. من که نمی‌دانم. اما این طور که می‌گویند آمده‌اند دنبالش و بردندش بالاسر دختر عمو

1. Panchita

2. Fortunata

3. Cofradia

ماتیاس که شکمش بالا آمده بود. «

راست می گوئی پانچیتا؟»

سه پیرزن به هم نزدیک شدند. باشور و شوق بسیار و بیچ بیچ کنان  
آغاز به گپ زدن کردند؛ حرفشان گل انداخته بود.

«پس چه، به خداوندی خدا راست می گویم.»

«خب، خب، من اولین کسی بودم که گفتم هتل مارسلینا بالا آمده،

مگر نه؟ اما خب، هیچ کس حرفم را باور نکرد.»

«طفلکی. وای به حالش اگر بچه مال عمویش باشد، ملتفتی!»

«خدا نکند!»

«البته که بچه مال عمویش نیست: من می دانم، کار ناثاریو نبوده.

کار آن سربازهای لعنتی است.»

«ای خدا، چه افتضاحی! باز هم یک زن سیاه بخت دیگر!»

سرانجام قدقد پیرزنها دمتریو را از خواب بیدار کرد. دمی ساکت

شدند؛ سپس پانچیتا از زیر بلوزش جوجه کبوتری را که برای رهائی

از خفگی نوکش را باز کرده بود، بیرون آورد و گفت:

«راستش من این دوا را برای این آقا آوردم، اما پنداری او یک

دکتری دارد، پس گمان می کنم که —»

«فرقی نمی کند پانچیتا، به هر حال این که دوانیست، فقط باید

آن را به تنش بمالند.»

پیرزن فرتوت به دمتریو نزدیک شد و گفت: «این تحفه ناقابل

را از یک زن بینوا قبول کنید سینیور، آخر تو دنیا برای بند آوردن

خونریزی و این جور چیزها دوائی بهتر از این پیدا نمی شود.»

دمتریو شتابزده سرش را به نشانه موافقت تکان داد. تکه نان آغشته

به الکل را روی شکمش گذاشته بودند؛ گرچه وقتی آنرا برداشتند،  
خنک تر شد، اما حس می کرد هنوز تب در درونش است.  
زنها گفتند، «یا الله، رمیخیا، تو این کار را بکن، تو حتماً لم کار را  
می دانی.»

رمیخیا از غلافی فیسی، چاقوی بلند و خمیده ای را که با آن  
میوه کاکتوس می بریدند، بیرون آورد، کبوتر را در یک دست گرفت،  
بر گرداندش تا سینه اش روبه بالا قرار بگیرد و بعد با مهارت یک جراح،  
با یک ضربه سینه اش را دراند.

گفت، «به نام عیسی، مریم، ویوسف،» اتاق را متبرک کرد و  
صلیب کشید؛ بعد با تردستی بسیار، سینه خونریز کبوتر را روی شکم  
دمتریو نهاد.»

«حالا می بینی که خیلی بهتر می شوی.»

دمتریو به پیروی از دستورهای رمیخیا، به پهلو خوابید و بدن  
خود را جمع کرد و بیحرکت ماند.

آنگاه فورتوناتا سفره دلش را باز کرد. او این آقایان انقلابی  
را دوست داشت، البته که دوست داشت. چون سه ماه پیش، سربازهای  
حکومت تنها دخترش را برده بودند. او از این کار دلشکسته شده بود،  
بله، و چیزی نمانده بود که دیوانه شود.

وقتی فورتوناتا حرف می زد، آناستاسیو مونتانت و کاتیل کف  
اتاق کنار تخت روان دراز کشیده بودند و بادهان باز به حرفهای او گوش  
می دادند. اما فورتوناتا آنقدر حرف خود را کش داد که وقتی حرفش  
به نیمه رسید، کاتیل حوصله اش سررفت و از کلبه بیرون زد تا در آفتاب  
خود را بخاراند. سرانجام فورتوناتا موقرانه از حرفهای خود  
نتیجه گیری کرد، «شکر خدا و مریم با کوره مکرمه که شما تک تک این

قدرالیهها را به جهنم می فرستید» ، دمتریو که رویش سه دیوار بود و دردش بسیار تسکین یافته بود ، غرق در اندیشه به بهترین راه برای رسیدن به دورانگوا<sup>۱</sup> بود . صدای خرناس آناستاسیو مونتانت مثل شیپور بود .

آناستاسیو مونتاناث از رئیسش که هنوز از تب و لرز می‌نالید، پرسید: «چرا از غربتی نمی‌خواهی که تورا معالجه کند، رفیق دمتریو؟ باید اورا ببینی، جز خودش هیچ کس معالجه‌اش نکرده. اما حالا آنقدر خوب شده که هیچ نمی‌لنگد.

اما ونانسیو که با قوطیهای پیه‌خوک و جلهای کثیف خود آماده ایستاده بود، به اعتراض گفت:

«باشد، اگر کسی دست به دمتریو بزند من دیگر مسؤول نیستم.»

کائیل گفت، «مزحرف است! چرند است! خیال می‌کنی چه جور دکتری هستی؟ تو اصلاً دکتر نیستی. شرط می‌بندم اصلاً یادت رفته چرا به ما ملحق شده‌ای.»

ونانسیو با خشم پاسخ داد، «خب، من یادم می‌آید تو چرا به ما ملحق شده‌ای کائیل، شاید می‌خواهی بزنی زیرش که این کارتو برای این خاطر بود که ساعت و چندتا حلقه نگین الماسی دزدیده بودی.»

«ها، ها، ها! دیگه به دیگه می‌گوید رویت سیاه! اما بچه‌جان تو کارت از من زارتر است؛ تو از شهرتان در رفتی چون نشمات را زهر خور کردی.»

«تویک دروغگوی ملعونی!»

«آره، این کار را کردی! زیرش نزن! نو به او الا کلنک

خوراندی و...»

فریاد اعتراض و نانسو در میان قهقهه دیگران گم شد. دمتریو، رنگت پریده و زرد، اشاره‌ای کرد تا ساکت شوند. آنگاه به ناله گفت:

«باشد. آن دانشجو را بیاورید.»

لوئیس سروانتس وارد شد. پوشش زخم دمتریو را کنار زد. آن را با احتیاط و ارسی کرد و سری تکان داد. رباطها شیاری روی پوست پدید آورده بودند. ساق پا که به شکل بدی ورم کرده بود، گوئی می‌خواست بترکد. به هر حرکت او، دمتریو ناله‌اش را در گلو فرو می‌خورد. لوئیس سروانتس رباطها را برید، زخم را با آب مرطوب کرد، باتکه پارچه‌های تمیز و بزرگ آن را پوشاند و بست. دمتریو توانست سراسر بعد از ظهر و شب را بخوابد. فردای آن روز خوشحال از خواب برخاست.

دمتریو گفت، «این غربتی دستش شفاست. تو دنیا لنگه

ندارد.»

و نانسو بتندی حرف او را برید:

«خیلی خب؛ همین طور است که تو می‌گوئی. اما یادت باشد که

غربتیه مثل رطوبت همه جا پخش می‌شوند. همین غربتیه هستند که نگذاشتند محصول انقلاب را برداشت کنیم.»

دمتریو تحت تأثیر حرفهای مرد سلمانی، روز بعد که لوئیس سروانتس

برای درمانش آمد، گفت:

«گوش کن بینم، هر کاری از دستت برمی‌آید، دریغ نکن.»

من می خواهم زود خوب بشوم، بعد می توانی هر جا دلت خواست بروی.»

لوئیس سروانتس از روی احتیاط پاسخی نداد. يك هفته، ده روز، دو هفته گذشت. چنین می نمود که فدرالیها ناپدید شده اند. در دامداریهای مجاور نیز ذرت و لوبیای فراوانی یافت می شد. مردم چنان از حکومت بیزار بودند که از یاری به شورشگران بی اندازه شاد می شدند. از اینرو مردان دمتریو با آرامش خاطر چشم براه بهبود سرکرده شان بودند.

لوئیس سروانتس روز بروز بیشتر ساکن و فروتن می شد. صبح روزی، پس از مداوای هرروزه، دمتریو به شوخی گفت: «بخدا قسم، راست راستی گمانم که تو عاشقی.» به این غربتی علاقه پیدا کرده بود، از آن پس، اندک اندک توجه روز افزونی به آسایش سروانتس نشان می داد. روزی از او پرسید آیا سربازها جیره گوشت و شیر روزانه اش را به او می دهند؛ لوئیس سروانتس به ناگزیر پاسخ داد که تنها خوراکش خوردنیهایی است که پیرزنهای دامداری گهگاه به او می دهند و هنوز همه او را غربتی بشمار می آورند.

دمتریو پاسخ داد، «ببین غربتی، آنها همه آدمهای خوبی هستند، این را جدی می گویم، مطلب سر این است که تو باید بدانی چطور با آنها رفتار کنی. اگر به حرفهای من خوب توجه کنی؛ از فردا دیگر هیچ کم و کسری نداری.»

در نتیجه، بعد از ظهر همان روز اوضاع دگرگون شد. برخی از مردان دمتریو در معدن سنگ دراز کشیده بودند، به غروب که ابرها را به لخته های بزرگ خون دلمه شده بدل می کرد، نگاه می کردند و به قصه های سرگرم کننده ای که و نانسو از یهودی سرگردان گلچین می کرد، گوش می دادند. تنی چند از آنها سرخوش از صدای شیرین

نقال چرت می زدند. اما لوئیس سروانتس با اشتیاق گوش داد و هنگامی که ونانسیو سخنان خود را با بد گوئیهای کوبنده از دینیاران به پایان رساند، به تأکید گفت: «عالیه، عالیه! چه هوش و ذکاوتی! تو مرد خیلی با استعدادی هستی!»

ونانسیو که از این چرب زبانی خوشش آمده بود، پاسخ داد: «خب، پنداری هوشم بد نیست. امانه و بابام که مردند، نتوانستم درست و حسابی درس بخوانم.»

«چاره این کار آسان است، من مطمئنم. آرمان ما پیروزمندان است. تو خیلی آسان می توانی مدرکی بگیری. دوسه هفته در بیمارستانی دستیار می شوی و توصیه نامه ای از سر کرده هایمان می گیری و بعد يك دكتر تمام عیار می شوی. مثل آب خوردن آسان و راحت است.»

از آن شب بعد، ونانسیو، بخلاف دیگران، دیگر او را غربتی نمی نامید و لوئی صدایش می زد.  
دیگر ورد زبانش «لوئی» بود.



لوئیس سروانتس به کلبه می‌رفت تا آب‌جوش برای پای خود  
بیاورد که ، کامیلا صدایش زد : «ببین غربتی می‌خواهم یک چیزی  
به تو بگویم.»

دختر روزهای زیادی بود که آرام و قرار نداشت . رفتار  
شرمگینانه و خسوستندارش ، سرانجام ، مرد را دل‌آزرده کرده بود .  
لوئیس سروانتس ناگهان ایستاد و خیره به دختر نگریست :  
«خیلی خب ، چه می‌خواهی به من بگوئی؟»

زبان کامیلا به‌سقس چسبید ، گوئی آرد دردهانش بود ؛ کلمه‌ای  
نتوانست بر زبان بیاورد . گونه‌هایش از شرم مثل سیب سرخ شد ؛  
شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را پائین آورد ، چانه‌اش را به  
سینهٔ لختش فشرد . چون ابلهی بی‌حرکت به زخم پای سروانتس خیره  
ماند و آهسته گفت :

«نگاه کن ، دارد خوب می‌شود : مثل یک گل سرخ است.»  
لوئیس سروانتس گره برابرو انداخت ، با انزجاری آشکار به  
پایش پرداخت و اعتنائی به دختر نکرد . هنگامی که کارش تمام شد ،  
کامیلا رفته بود .

سه روز کامیلا ناپیدا بود. مادرش آگاپیتا به سروانتس پاسخ می داد، آب برای او می جوشاند، و به او تکه پارچه می داد. سروانتس مراقب بود که چیزی نپرسد. پس از سه روز، کامیلا، شرمگین تر و مشتاق تر از گذشته، آفتابی شد.

هر اندازه لوئیس سروانتس بیتفاوتی و بی توجهی بیشتری نشان می داد، کامیلا گستاختر می شد. سرانجام دختر گفت: «به حرفم گوش بده، جوان خوش برو، می خواهم يك چیزی به تو بگویم که خوشت می آید. ترانه انقلابی «آذلیتا» را بسا من بخوان و به من یاد بده، باشد؟ می توانی حدس بزنی چرا؟ هان؟ می خواهم دایم آن را بخوانم و بخوانم، حالیت می شود؟ بعد وقتی از اینجا رفتی و کامیلا را پاك فراموش کردی، این ترانه تو را به یادم می آورد.»

حرفهایش برای لوئیس سروانتس مثل صدای کشیدن چاقوی تیزی به لبه بطری ای شیشه ای بود. دختر، شاد و بیخبر از تأثیر سخنانش با صراحت همیشگی خویش ادامه داد:

«خب، می خواهم يك چیزی به تو بگویم. نمی دانی که این سر کرده تو چه مرد شروری است، مگر نه؟ می خواهی برایت تعریف کنم که با من چه کار کرد؟ می دانی که دمتریو به احدی اجازه نمی دهد که برایش غذا بپزد، جز به مسامان. فقط من می توانم برایش غذا ببرم. خب، يك روزی که برایش غذا بردم، خیال می کنی آن پیر خرفت با من چه کار کرد؟ مچم را گرفت و فشار داد، چنان فشار داد که نگو، بعد هم يك نیشگون از پایم گرفت.

«گفتم، «ولم کن، بگذار بروم، آرام باش، دستت را بکش، پُرو. هیچ ادب و تربیت نداری، عیب تو همین است» خلاصه با او گلاویز شدم و این طوری، خودم را خلاص کردم و پا گذاشتم به فرار.

خب، حالا تو چه می گوئی؟»

کامیلا هرگز ندیده بود که لوئیس سروانتس این طور از ته دل بخندد.

«تو رابه خدا راست می گوئی، همه این چیزهائی را که به من گفتی راست است؟»

کامیلا که کاملاً گیج و شگفتزده بود، نتوانست پاسخی بدهد. سروانتس دوباره خنده را سرداد و پرسش خود را تکرار کرد. دختر آشفته شد، مضطرب و ناراحت، بریده بریده گفت:

«آره، راست است. می خواستم همین را به تو بگویم. اما انگار اصلاً عصبانی نشدی.»

یکبار دیگر کامیلا با نگاهی ستایش آمیز به چهره پاکیزه و درخشان لوئیس سروانتس خیره شد؛ به چشمهای سبز کمرنگ و نگاه آرامش، گونه های صورتی رنگ و تراشیده اش که مثل گونه های عروسکی چینی بود؛ به پوست سفید و نرم گردن و نیز شانه های که از زیر ردای پشمی زبر بیرون زده بود؛ به مویش که کمی تاب داشت. «هالو، آخر منتظر چه هستی؟ اگر رئیس تو را دوست دارد، دیگر چه مرگت است؟»

کامیلا احساس کرد چیزی درون سینه اش بالا می آید، دردی تهی که چون به گلویش رسید، گره خورد؛ بتندی پلکهایش را برهم نهاد تا اشکش فرو نریزد. آنگاه با پشت دست، گونه های خیسش را خشک کرد و درست مثل سه روز پیش، به چابکی آهوبچه ای گریخت.

زخم دمتریو دیگر خوب شده بود. بایکدیگر پیرامون برنامه - های گوناگون برای رفتن به شمال بحث و جدل می کردند، چنین شایع شده بود که در سرتاسر گستره شمال، شورشگران فدرالیها را شکست داده اند.

پیشامدی رفتنشان را پیش انداخت. لوئیس سروانتس، روزی، در خنکای نسیم بعد از ظهر، بر کناره پرتگاه سیرانشسته، خیره به دور دست، غرق در خیالبافی بود و گذران وقت می کرد. زیر خرسنگک باریک، پانکراسیو و مانتکا، همچون مارمولک، میان خارالهای<sup>۱</sup> حاشیه رود دراز کشیده بودند و ورق بازی می کردند. آناستاسیو مونتانت، که با بی‌علاقگی، آنها را تماشا می کرد، چهره پرمو و سیاهش را بسوی لوئیس سروانتس گرداند و بانگاهی مهربان از او پرسید:

« چرا پکری، شهری؟ تونخ چی هستی؟ بیا اینجا باهم گپی بزنیم! »

لوئیس سروانتس از جای خود تکان نخورد؛ آناستاسیو نزداو رفت و همچون دوستی کنارش نشست.

« تو به شور و هیجان شهر احتیاج داری، غلط نکنم عادت داری

---

۱. Jarales ، خاربنها.

هر روز کفشهایت را واکس بزنی و کراوات ببندی. خوب، حالا گرچه شاید چرك و کثافت سرتاسر پایم را گرفته و لباسهایم پاره پوره شده، اما راستش نباید به سرووضع حالای من نگاه کنی. يك وقت فکر نکنی من از زورپرسی اینجا هستم. من بیست رأس ورزا دارم. والله راست می گویم؛ می گوئی نه، از دوستم دمتریو پرس. وقت درو آخری، ده پیمانہ برداشت کردم. می دانی، اگر يك چیز باشد که کشته و مرده اش باشم، این است که این حکومتیها را بجزانم و آنها را آتشی کنم. در دعوی آخریم - حالا هشت ماه از آن وقت گذشته، همان موقع آمدم تو این دارودسته - يك سروان را چاقو زدم. هیچ بخی نبود، يك بچه پرروی حکومتی بود. بین، چاقورا زدم اینجا، درست زیر نافش. برای همین حالا اینجا هستم: برای همین و برای اینکه می خواستم به رفیقم، دمتریو، کمک کنم.»

مانتکا که شور و هیجانش برای يك دست برنده بالا گرفته بود، فریاد زد: «یا مسیح! عزیز کوچولوی عمرم!» بعد سکه نقره بیست سنتی ای روی سرباز پیک گذاشت.

«اگر از من بررسی باید بگویم که باقمار میانهای ندارم. چطور است شرط بندی کنیم؟ خوب، پس یالا، من تا آخرش هستم، از صدای جرینگ جرینگ این مارچرمی خوشت می آید، هان؟»

آناستاسیو که ربندهش را اٹکان داد؛ سکه های نقره جرینگ جرینگ می کردند.

در این هنگام، پانکراسیو ورق داد و سرباز پیک آمد؛ نزاعی در گرفت. جروبحث، سروصدا، سپس قیل و قال و سرانجام دشنام. گوئی. پانکراسیو چهره سخت و بی عاطفه اش را نزدیک مانتکا که چشمهای مار مانند اش را به او دوخته بود و حالتی تشنج آمیز داشت و

کف به دهان آورده بود. گوئی پس از دمی، به جان یکدیگر می افتادند. پس از دشنام گوئی، ناسزاهای آب نکشیده نثار اجداد یکدیگر کردند. با اینهمه اتفاق ناگواری نیفتاد.

سرانجام با ته کشیدن دشنامها قمار را رها کردند، دست به گردن یکدیگر انداختند و در جستجوی می براه افتادند.

« من خوش ندارم بازبانم بجنگم، دور از شأن آدم است. راست می گویم، هان؟ به تو بگویم هیچ تنابنده ای تا حالا جرأت نداشته به مادرم فحش بدهد. خوش دارم به من احترام بگذارند، حالیت می شود؟ برای همین است که تا به حال هیچ ندیده ای که سر بسر کسی بگذارم.» پس از درنگی، آناستاسیو ناگهان لحنش را تغییر داد، از جا برخاست، دستش را سایبان چشمها کرد و گفت: « آنجا را نگاه کن، غربتی، گرد و خاک پشت آن پشته را می گویم. یا خدا، اگر آن فدرالیهای ملعون آنجا باشند چه، آخر ما اینجا دست روی دست گذاشته ایم و نشسته ایم! در بالله بجنبید، بیائید برویم بقیه بچه ها را خبر کنیم.»

باشنیدن خبر، فریاد شادی سردادند.

پانکراسیو که بیش از همه به وجد آمده بود، شادمانه فریاد زد:

«جانمی، پس می بینمشان!»

« البته، می رویم سروقتشان و پاک لختشان می کنیم.»

چند لحظه بعد، در میان فریادهای شادی و سروصدای سلاحها، اسبهایشان را زین کردند. اما به جای دشمن با چند خر و دوسر خپوست که خرها را پیش می راندند، روبرو شدند.

دمتریو گفت، «به هر حال، نگهشان دارید. باید از جایی آمده

باشند، شاید خبری بر ایمان دارند.»

در واقع، خبرشان شورانگیز بود، سربازان فدرالی در

تپه‌های تاکتاس<sup>۱</sup> سنگربندی کرده بودند؛ گفته می‌شد که این آخرین دژ اوئرتاست. اما همه سقوط شهر را پیش‌بینی می‌کردند. خانواده‌های بسیاری شتابان به جنوب گریخته بودند. قطارها پراز آدم بود؛ بارکش ودلیجان بسیار کم بود؛ صدها تن از مردم هراسان با کوله‌بار - هاشان بر پشت، در بزرگراهها براه‌افتاده بودند. ژنرال پانفیلو ناترا<sup>۲</sup> افرادش را در فرسنیلو<sup>۳</sup> جمع کرده بود؛ فدرالیها احساس می‌کردند که کارشان ساخته است.

لوئیس سروانتس باهیجانی غیر عادی فریاد برآورد، «باسقوط تاکتاس فاتحه اوئرتا خوانده می‌شود، ما باید پیش از شروع جنگ آنجا باشیم تا بتوانیم به ارتش ناترا ملحق بشویم.»  
آنگاه، ناگهان، دریافت که پیشنهادش باشگفتی دمتریو و مردانش روبرو شد. سرافکنده، احساس کرد که هنوز او را به حساب نمی‌آورند.

فردای روز بعد، هنگامی که مردان پیش از عزیمت، در جستجوی اسبهای خوب روانه شدند؛ دمتریو، لوئیس سروانتس را صدا زد:  
«واقعاً می‌خواهی باما بیایی؟ البته تو از یک قماش دیگری، ما همه این را می‌دانیم؛ خدا می‌داند چرا این جور زندگی را باید دوست داشته باشی. فکر می‌کنی ما دلمان می‌خواست خودمان را توی این معرکه بیندازیم؟ خب، درست است که من هیجان را دوست دارم، اما اصل قضیه این نیست. بنشین اینجا ببینم. می‌خواهی بدانی چرا من یک شورشی شدم؟ خب، برایت می‌گویم.

«پیش از انقلاب، من زمینم را شخم زده بودم، ملتفتی، برای

1. Zacatecas

2. Panfilo Natera

3. Fresnillo

بذر پاشی آماده بود، و اگر با دُن مونیکو، که کله گنده مویا اوابود،  
در گیر نشده بودم، بی معطلی ورزایم را برای بذر پاشی آماده کرده  
بودم، ملتفتی که؟

«آهای، پانکراسیو دوبطر آبجو برای من و این غربتی بیاور...  
به صلیب مقدس قسم... حالا دیگر مشروب اذیتم نمی کند، مگر نه؟»



من تو لیمون، نزدیک مویاوا، درست وسط دره تنگت خوچیپپلا دنیا آمدم، خانه و گاو و یک تکه زمین داشتم، ملتفتی: هرچه می خواستم داشتم. خب، گمانم می دانی که ما کشاورزها عادت داریم هر هفته برای شرکت تو مراسم عشاء ربانی و شنیدن و عظم و خطابه برویم شهر، بعد هم می رویم تاپیاز و گوجه فرنگی و خلاصه هرچه را که می خواهند ما از دامداری بخریم، از بازار بخریم. خب، بعدش باهم پیاله های می روی میخانه پریمیتو و لوپت<sup>۱</sup> تاپیش از شام دمی به خمره بزنی؛ خب، می نشینی و می می زنی و برای اینکه هم رنگت جماعت بشوی، زیاده روی می کنی و کلهات گرم می شود و شاد و شنگول می شوی و اگر خوش داشته باشی، می زنی زیر آواز و عربده می کشی و دعوائی راه می اندازی. هرچه باشد، این کارها عیب و ایرادی ندارد، چون به کسی صدمه ای نمی زنیم. اما چیزی نمی گذرد که شروع به آزار و اذیت تو می کنند و پلیس هم پائین و بالا می رود و گاهی می ایستد و گوشش را به در می چسباند. مخلص کلام اینکه، رئیس پلیس و دارو دسته اش خر مگس معر که اند و عشقشان می کشد روی تو را کم کنند، ملتفتی که؟ اما به خدا قسم، تو هم دل و جرأت داری، تو هم توی رگهایت خون سرخ داری

### 1. Primitivo Lopez

و با غیرتی، ملتفتی که؟ این است که از کوره در می روی، جلوشان در می آئی و به آنها می گوئی که بروند گورشان را گم کنند.

«حالا اگر حرف تو را بفهمند که همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود؛ نهایت می گذارند و قال قضیه کنده می شود: اما گاهی وقتها می خواهند تو را از رو ببرند و کتک می زنند و - خب، مسی دانی که چطور می شود، آدم جوشی می شود و نمی تواند تحمل کند که کسی دستور بدهد و امر و نهی کند. این است که تا بیائی بفهمی چه می شود، چاقویت را بیرون می کشی یا تفنگشان را می گیری، و بعدش تو سیرا فراری و دربدر می شوی، تا آنها از آسیاب بیفتند، ملتفتی که؟

«آره دیگه: همین بلاسر مونیکو آمد. این یارو بیشتر از بقیه قهپزدرمی کرد. نمی توانست جو دو تا خر را قسمت کند، نه نمی توانست. خب، من هم پوزه اش را به خاک مالیدم، چون که پایش را از گلیمش درازتر کرد. خب، از سیر تا پیاز قضیه همین بود که برایت گفتم.

«بعدش فقط برای خاطر همین کار دست به دامن حکومت فدرال لعنتی شد و برایم پاپوش درست کرد. حتماً این قضیه رادر مکزیکوسیتی شنیده ای - ماجرای کشتن مازرو و آدم دیگری به اسم فلیکس یافیلیپ دیات، یا یک اسمی شبیه به این را می گویم - نمی دانم. خب، این یارو مونیکو خودش به ناکاتکاس می رود تا برای دستگیر کردن یک ارتش بسیج کند. گفته اند که من مازریستم و می خواهم شورش بشوم. اما آدمی مثل من همیشه خدا یار و دوستانی دارد. یک بابائی آمد و به من خبر داد که چه آشی برایم پخته اند، این بود که وقتی سربازها رسیدند لیمون، من چند فرسخ از آنجا دور شده بودم. باور کن راست می گویم! بعد رفیقم آناستاسیو که آدم کشته بود، آمد و به من ملحق شد، و بعدش هم پانکراسیو و کائیل و دوست و آشناهای دیگری آمدند. از آن بعد

دوره جمع شدیم و گروه تشکیل دادیم ملتفتی که؟ پیش خودت بماند  
تاجائی که زورمان برسد، دست بردار نیستیم...»

دمی هر دو مرد خاموش و متفکر ماندند. سپس:

لوئیس سروانتس گفت، «ببینید رئیس، می دانید که بعضی از  
مردهای «ناترا» در خوچیپایلا، درست همین نزدیکیها هستند. فکر می-  
کنم ما باید پیش از آنکه آنها تا کاتکاس را بگیرند به آنها ملحق بشویم.  
تنها کاری که باید بکنیم این است که با ژنرال صحبت کنیم.»

« این جور کارها از عهده من ساخته نیست. من خیلی دوست  
ندارم از کسی فرمان ببرم.»

« اما شما فقط چند تائی آدم اینجا دارید؛ اینطوری فقط يك  
سردسته بی اهمیت هستید. حرفی نیست که انقلاب پیروز می شود.  
بعد، درست همانطوری باشما حرف خواهند زد که ما ذرو با همه آنهائی  
که به او کمک کرده بودند، حرف زد؛ « دوستان من، خیلی متشکرم،  
حالا می توانید برگردید سرخانه و زند گیتان...»»

«خب، من هم همین را می خواهم، می خواهم تنهائی بگذارند  
تا بتوانم سرخانه و زند گیم برگردم.»

« اجازه بدهید، حرف من تمام نشده. ما ذرو گفت: «شما مردها  
من را رئیس جمهور کردید. شما جانتان را به خطر انداختید و از زن و  
بچه هایتان دست کشیدید؛ حالا من به آنچه می خواستم، رسیده ام، شما  
می توانید برگردید سر کار و زندگی خودتان، می توانید همان زندگی  
بخور و نمیر قبلی را از سر بگیرید، می توانید لخت و پتی و گرسنه،  
درست همانطور که آمده اید، برگردید، در حالی که ما، بساااا دستیهائی  
شما، می خواهیم چند میلیون پز و جمع کنیم...»»

دمتریو سری تکان داد و، بالبخندی بر لب، سرش را خاراند.  
ونانسیوی سلمانی با شور و حرارت گفت، «گل گفتی، لوئیس،

راستی راستی گل گفتی!»

لوئیس سروانتس حرف خود را از سر گرفت، «همانطور که داشتم می گفتم، وقتی انقلاب تمام شد، همه چیز تمام می شود. حیف از آن همه آدمی که کشته شده اند، حیف که اینهمه بیوه و یتیم بجا مانده، حیف که اینهمه خونریزی و کشتار شده.

«البته، شما خودخواه نیستید؛ به خودتان می گوئید: «تنها آرزویم این است که بر مردم سرخانه وزند گیم.» اما از شما می پرسم، درست است که زن و بچه هایتان را از فرصتی که خدا پیش رویتان گذاشته، محروم کنید؟ درست است که سرزمین مادریتان را در این لحظه حساس که بیشتر از هر وقت دیگر به فداکاری پسرهایش نیاز دارد، در این لحظه ای که بیشتر از همیشه نیازمند آن است که پسرهای افتاده اش آن را از افتادن دوباره به چنگ ستمگرها، دژخیمها، و کائیکهای همیشگی اش نجات بدهند؛ تنها بگذارند؟ نباید فراموش کنید که مقدس ترین چیزی که يك مرد روی زمین دارد، وطنش است.»

مائیس لبخندی برب آورد، چشمهایش برق می زد.

«درست است که ما با ناترا برویم؟»

وناسیو از روی خود شیرینی گفت، «نه فقط درست است بلکه

به گمان من حکماً باید این کار را بکنیم.»

سروانتس ادامه داد، «راستش رئیس، باید بگویم اولین باری که چشمم به شما افتاد، از شما خوشم آمد و روز بروز علاقه ام به شما بیشتر می شود، چون قدر و ارزش شما را می دانم. خواهش می کنم اجازه بدهید رک و راست حرفم را بزنم. شما هنوز وظیفه بسیار بزرگ خودتان را درك نمی کنید. شما مرد بی تکبر و افتاده ای هستید که جاه طلبی ندارید، شما نمی خواهید رُل بسیار پراهمیتی را که مقدر است در انقلاب ایفا کنید، درك کنید. این که شما فقط بمخاطر سینیور مونیکو

اسلحه برداشتید، درست نیست. شما مسلح شده‌اید تا به این ظلم و ستم همه کاتیک‌هائی که تمام ملت را تاراج می‌کنند، اعتراض کنید. ما عناصر يك جنبش اجتماعی هستیم که تا سرنوشت میهن ما را عوض نکنند، آرام نمی‌گیرد. ما ایزاری هستیم که تقدیر برای تحقق حقوق مقدس مردم بکار می‌گیرد. ما برای اینکه قاتل بدبختی را عزل کنیم، نمی‌جنگیم، ما با خود ستمگری می‌جنگیم. آنچه که ما را وادار به حرکت می‌کند، چیزی است که به آن آرمان می‌گویند؛ عمل ما چیزی است که به آن نبرد برای يك اصل می‌گویند. يك اصل! ویا و ناترا و کارانثا به این دلیل می‌جنگند؛ ما، تك تك ما برای همین می‌جنگیم.»

ونانسیو باشور بسیار گفت، «آره... آره... این درست همان چیزی است که خود من به آن فکر کرده‌ام.»

مائاس گفت، «آهای، پانکراسیو، دو تا آبجوی دیگر بیاور.»

دمتریو گفت، «باید ببینی چطور این بابا می تواند همه چیز را خوب حلای کند، رفیق.» تمام صبح تاجائی که عقلش قد داده بود، به گفته های لوئیس سروانتس اندیشیده بود.

آناستاسیو پاسخ داد، «من هم حرفهای او را شنیدم. آدمهایی که خواندن و نوشتن بلدند همه چیز را خوب حلای می کنند، خیلی خوب، حرفش خیلی درست بود. اما چیزی که از آن سر در نمی آورم این است که با این عده کم ما، چطور می خواهی بروی ناترا را ببینی.»

«این که کاری ندارد. ما می خواهیم حالا کارهای تازه و بکری بکنیم. این طور که می گویند کریسپین روبلز<sup>۱</sup> تا که پایش را توی یک شهر می گذارد، همه اسبها و تفنگهای آنجا را جمع می کند؛ بعد می رود زندان و زندانیها را آزاد می کند و تا بفهمی چی به چیست، یک عالم آدم دورش جمع می شوند، خوب. ملتفتی که، می دانی کم کم دارم فکر می کنم که تا حالا کارمان درست نبوده. خوب نیست که این شهری بتواند به ما بگوید که چه کار کنیم.»

«چقدر عالی است که آدم با سواد باشد!»

هر دو، اندوهگین آه کشیدند. لوئیس سروانتس با چند تن دیگر

وارد شد تا روز عزیمت را بپرسند. دمتریو بیدرننگ گفت، «تافردا راه می‌افتیم.»

کاتیل پیشنهاد کرد که از ده همسایه نوازنده بیاورند و برای خدا حافظی برنامه رقصی راه بیندازند. پیشنهادش از هر سو باشور و شوق استقبال شد.

پانکراسیو فریاد زد، «پس می‌رویم، اما این دفعه بی برو برگرد همسفر خوبی همراهم است. رفیق‌هام با من می‌آید!»  
دمتریو گفت که او هم مایل است دختری را که خواهانش شده، با خود ببرد، اما امیدوار است که هیچ‌یک از مردانش مثل قدرالیه‌ها خاطره تلخی پشت سر خود باقی نگذارند.

لوئیس سروانتس به نجوا به او گفت، «مجبور نیستید زیاد صبر کنید. وقتی برگردید ترتیب همه چیز داده می‌شود.»  
دمتریو پرسید، «منظورت چیست؟ من فکر می‌کردم که تو و کامیلا...»

«یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد، رئیس. او شما را دوست دارد اما از شما می‌ترسد، همین.»

«راستی؟ راست می‌گوئی؟»

«بله. اما فکر می‌کنم کاملاً حق با شماست که می‌گویید نمی‌خواهید وقتی می‌روید، پشت سرتان خاطره بدی بجا بگذارید. وقتی فاتح برگردید، اوضاع فرق می‌کند. همه سپاسگزارتان می‌شوند.»

دمتریو دستی به پشت او زد و گفت: «حقا که خیلی زبلی!»

غروب، کامیلا مثل همیشه برای آوردن آب به سوی رود رفت. لوئیس سروانتس که از همان راه می‌رفت، دختر را دید. کامیلا احساس کرد که قلبش از جا کنده شده است. اما سروانتس بی آنکه کمترین

اعتنائی به او بکند، باشتاب راه یکی از پیچها را پیش گرفت و در میان خرسنگها ناپدید شد.

در این ساعت از روز، همچون همیشه، خرسنگهای آهکی، شاخه‌های آفتابسوخته و علفهای خشک، رنگ می‌باختند و در سایه‌های نیم تاریک فرو می‌رفتند. نر مبادی می‌وزید، نیزه‌های سبز بر گهای نورس ذرت در شفق خش‌خش می‌کردند. چیزی دگرگون نشده بود؛ طبیعت در چشم او همچون گذشته، غروبی پس غروب دیگر، مسی نمود؛ اما در میان سنگها و علفهای خشک، در میان بوی خوش هوا و صدای سبک افتادن برگها بر زمین، کاملاً احساس غربتی تازه می‌کرد، همه چیز دلگیر و غم‌انگیز می‌نمود.

پس از آنکه خرسنگ بسیار فرسوده‌ای را دور زد، نسا گهان بالوئیس که بی‌کلاه بر سنگی نشسته بود و پاهایش را آویزان کرده بود، سینه به سینه شد.

«گوش کن، شاید اینجا آمده‌ای تا خدا حافظی کنی.»

لوئیس سروانتس بناچار از سنگ پائین پرید و نزد کامیلا رفت.

«بخودت می‌نازی، مگر نه؟ یعنی من آنقدر پست بوده‌ام که حتا

نمی‌خواهی بامن حرف بزنی؟»

«چرا این حرف را می‌زنی، کامیلا؟ تو خیلی خیلی بامن مهربان

بوده‌ای؛ آره، تو بیشتر از يك دوست برای من بسودی، درست مثل

يك خواهر از من مراقبت کرده‌ای. حالا که می‌خواهم بروم، خیلی از

تو ممنونم؛ همیشه یاد تو هستم.»

کامیلا که چهره‌اش از شادی دگرگون شده بود، گفت: «دروغگو!

اگر دنبالت نیامده بودم چه؟»

«خیال داشتم در مجلس رقص امشب از تو خدا حافظی کنم.»

«کدام رقص؟ اگر رقصی هم باشد، من نمی‌آیم.»



«چرا؟»

«چون نمی‌توانم آن مرتیکه بدتر کیب ... دمتربو را تحمل

کنم!»

لوئیس گفت، «احمق نباش، بچه، او واقعاً تو را دوست دارد. لگد به بخت خودت نزن. دیگر هرگز در عمرت همچین اقبالی به تو رو نمی‌کند. مگر نمی‌دانی که دمتربو يك ژنرال می‌شود. دختره احمق! او مردی خیلی پولدار، با اسبهای فراوان می‌شود، و تو هم صاحب جواهر و لباس و يك خانه قشنگ و پول زیاد می‌شوی. فقط فکرش را بکن که چه زندگی ای با او بهم می‌زنی.»

کامیلا به آسمان آبی خیره شد تا لوئیس حالت نگاهش را در نیابد. برگ پڑمرده‌ای همراه باد آهسته از بالای درختی تکان خورد و همچون پروانه كوچك مرده‌ای کنار پایش افتاد. کامیلا خشم شد و برگ را در میان انگشتان خود گرفت. سپس، بی‌آنکه به لوئیس سروانتس نگاه کند، زمزمه کنان گفت:

«شنیدن این حرفها از زبان تو دلم را خیلی به درد می‌آورد... من تو را دوست دارم... نه کس دیگری را... آه، خب، پس برو، برو: از خجالت دلم می‌خواهد فرو بروم تو زمین. ترا خدا تنهایم بگذارد!»

کامیلا برگ را که در دست خود مچاله کرده بود، دور انداخت و با گوشه پیشبندش چهره‌اش را پوشاند. پلک‌هایش را که گشود لوئیس سروانتس رفته بود.

کامیلا راه رود را پیش گرفت. گوئی غبار سرخ زیبایی برود افشانده شده بود. بر رویه آب گاه آسمان با رنگهای گونه‌گون و گاه، خرسنگهای تیز و شبیدار تیره‌رنگ؛ نیم روشن، نیم‌تار، شناور بودند. هزاران هزار حشره درخشان در سوراخی می‌درخشیدند و برق

می‌زدند. کامیلا بر ساحل رود، بر سنگهای گرد و شسته، ایستاد و به تصویر خود در آب نگریست؛ خود را دید که بلوزی زردرنگ بانوارهای سبز، و دامن سفید بتن دارد. گیسوانش را بدقت شانه زده است، ابروهای پهن و پیشانی فراخ دارد، و سرپایش را چنان آراسته است که به دیدن لوئیس خوشایند جلوه کند. اشک از چشمهایش سرازیر شد.

قورباغه‌ها میان نیزار اندوه تسکین ناپذیر اکنون را به آواز می‌خواندند. کبوتری که بر گیاهی خشک نشسته بود، نیز شبنون می‌کرد.

آن شامگاه به هنگام رقص، شادمانی و سرور بسیار بود و مشکل<sup>۱</sup>  
فراوان نوشیده شد.

دمتریو با صدای بلند گفت، «جای کامیلا خالی است.»  
همه بانگاه پی کامیلا گشتند.

آگاپینا که از نگاههای بدخواهانه‌ای که به او دوخته شده بود،  
ناراحت بود؛ بتندی گفت: «ناخوش است، سرش درد می‌کند.»  
رقص که پایان گرفت، دمتریو که روی پا بند نبود، از همه همسایه-  
های مهربانی که با روی خوش از آنها استقبال کرده بودند، سپاسگزاری  
کرد و قول داد وقتی انقلاب پیروز شد، همه‌شان را به یاد داشته باشد،  
چون، «مریضخانه یا زندان امتحان خوبی برای محک زدن دوستی و  
رفاقت است.»

پیرزنی گفت، «دست خدا مرا هتان!»  
دیگران گفتند، «خدا حفظتان کند و به شما برکت و رحمت بدهد!»  
ماریا آنتونیا که سیاه مست بود، گفت:  
«زود برگردید، زود زود!»  
فردای آن روز، ماریا آنتونیا، که گرچه چهره‌ای آبله رو و

---

۱. Mezcal، عرقی که از نوعی کاکتوس درست می‌شود.

چشمهائی لوچ داشت، به بدنامی شهرده بود - در واقع همه با اطمینان خاطر می گفتند که هیچ مردی نیست که يك یا دوبار با او پشت علفهای کنار رود نرفته باشد - بر سر کامیلا فریاد زد:

«آهای، باتو هستم! چه خبر است؟ تو که آن گوشه قایم شده‌ای و چارقد دورسرت بستنی، داری چه کار می کنی! غلط نکنم داری گریه می کنی. چشمه‌هایش را نگاه کن؛ مثل چشمه‌های جادو گرهاست. خوب است بدانی که هیچ غم و غصه‌ای بیشتر از سه روز دوام نمی آورد!»  
آگاپیتا گره بر ابروانش انداخت و زیر لب چیزهایی نامفهوم گفت.

پیرزنان پس از رفتن مردان دمتریو احساس ناراحتی و تنهائی می کردند. مردان نیز، برغم غرولندها و دشنام‌هاشان، از رفتن آنان ناراحت بودند؛ چرا که دیگر کسی نبود که برایشان هر روز گوشت تازه بیاورد. براستی که خوردن و آشامیدن، و سراسر روز خوابیدن در سایهٔ خنک خرسنگها، به هنگامی که ابرها گرد ماگوی آبی آسمان رشته تارهای پنبه‌مانند خود را ریش ریش می کنند و به هم تاب می دهد، بسی دلپذیر است.

ماریا آنتونیا فریاد زد، «باز نگاهشان کن. دارند می روند: آره، مثل عروسك شده اند.»

مردان دمتریو، سوار بر اسبهای فرتوت خود، هنوز در دور دست در زمینهٔ کبودی مات آسمان، آنجا که خرسنگهای ناهموار و درختستان بلوطهای کوتاه بدل به سطح صاف آبیگون می شدند؛ نمایان بودند. تندبادی گرم قطعه‌های بریده بریده و لرزان «لا آذلیتا» ترانهٔ انقلابی را به گوش ساکنان ده می رساند. کامیلا که با فریاد ماریا آنتونیا بیرون آمده بود، دیگر نتوانست خویشتنداری کند؛ به درون کلبه اش خزید

وبی اختیار شیون وزاری سرداد. ماریا آنتونیا قهقهه زنان دور شد .  
آگاپیتا حیرت زده گفت، «دخترم را چشم زده انسند.» دمی به فکر  
فرورفت و سپس تصمیمی گرفت. تکه چرم محکمی را که به دیرکی  
در کلبه آویزان بود و شوهرش با آن یوغ را می بست، برداشت. این  
دیرک میان شمایل مسیح و شمایل مریم باکره قرار گرفته بسود. آگاپیتا  
بیدرننگ بندچرمی را تاب داد و برای دور کردن ارواح خبیث از کامیلا،  
اورا بیاد کتک گرفت.

دمتریو که باغرو را سبش را پیش می راند، احساس می کرد مرد  
تازه ای شده است. چشمهایش درخشش فلز گونه و عجیبش را باز یافته  
بود و خون سرخ و گرم، در گونه های آرتکی اصیل و مسینش جریان  
داشت.

مردان چنان سینه جلو داده بودند که گوئی افق فراخ، بیکرانسی  
آسمان، آبی کوهساران و هوای تازه سرشار از عطرها گوناگون سیرا  
را فرو می دادند. به اسبهایشان مهمیز می زدند و چهار نعل پیش می تاختند،  
گوئی در این مسابقه دیوانهوار مدعی مالکیت کره خاک بودند. اکنون  
کدامیک از آنان به یاد رئیس پلیس عبوس و سختگیر، پاسبان غرغرو،  
یا کاتیک خودبین بود؟ کدام مرد کلبه محقر خود را به یاد می آورد ؟  
آن زمان که زیر چشم مالک یا پیشکار بیرحم و کج خلق، بردگی می کرد؛  
زمانی که ناچار بود هر روز آفتاب زده بر خیزد و بیل و سبد و یاسیخش  
را بردارد و برای بس دست آوردن مستی لوبیا و کوزه ای اتول<sup>۱</sup> جان  
بکند ؟

---

۱. Atole، غذایی از آرد ذرت که به شکل حریره یا اُماج خورده

یا نوشیده می شود.

می خندیدند، آواز می خواندند، سوت می زدند، و از آفتاب،  
هوای تازه و شراب زندگی مست می شدند.

مکو، که سوار بر اسبش لگد می پراند، دندانهای سفید درخشانش  
را نمایان کرده بود و چون دلگکی شوخی و لودگی می کرد و پائین و  
بالا می پرید.

بالحنی بسیار جدی پرسید، «هی، پانکراسیو، زنم برایم نامه  
نوشته که باز بچه دار شده ام. آخر جریان چیست؟ من که او را از وقتی  
که مازرو رئیس جمهور بود، ندیده ام.»

دیگری پاسخ داد، «معلوم است دیگر، تو يك مشت تخم گذاشتی  
تا او برایت روی آنها بخوابد!» همه با سروصدا خندیدند. تنها مکو،  
متین و در خود فرورفته، با صدائی بسیار زیر آواز می خواند:

«يك پنی به او دادم

بسش نبود.

يك پنج سنتی به او دادم

دختره بیشتر خواست.

با هم چانه زدیم. پرسیدم

ده سنتی بست است

اما او بیست و پنج سنت می خواست.

خدا یا! چه کله شق بود.

همه دخترها دمدمی مزاج و

کلکند.

از تابش تند خورشید، خسته، کسل و بزودی خاموش شدند.  
سراسر روز اسب تاختند و از دره های تنگ، از ردیف تپه های گرد،  
شیدار، کثیف و عربان همچون سرمردی طاس، گذر کردند. سرانجام  
عصر، ازدور در دل پشته ای آبی رنگ، چند برج کلیسائی سنگی دیدند،

که در پس آن، جاده سفیدی بامارپیجهای گردوغبار و تیرهای تلگراف  
خاکستری دیده می‌شد.

به سوی جاده اصلی پیش رفتند؛ از دور سرخپوستی را دیدند  
که روی خاکریز نشسته بود. به سویش شتافتند. پیرمرد ژنده پوشی بود  
که حالتی دوستانه نداشت و با زحمت بسیار می‌کوشید تا به کمک  
چاقوئی کند سندهای چرمی اش را تعمیر کند. الاغی با بار علف تازه،  
کناری ایستاده بود. دمتریو از پیرمرد پرسید:

«بابا بزرگ، چه کارداری می‌کنی؟»

«برای گاوم یونجه جمع می‌کنم.»

«این دوروبرها چندتا فدرالی پیدا می‌شود؟»

«فقط چندتا: گمان نمی‌کنم بیشتر از ده دوازه‌تا باشند.»

پیرمرد سرحرفش باز شد. شایعه‌های مهم بسیاری را برایشان  
باز گفت: اوبرگون‌گو اذالاخارارامحاصره کرده‌بوده، تورس زیر نفوذ  
کامل پوتوسی<sup>۲</sup> بود، ناترا برفرسنیلو حکومت می‌کرد.

دمتریو گفت، «خیلی خوب، می‌توانی هر جا که می‌خواهی بروی  
اما مبادا به کسی بگویی که ما را دیدی، چون اگر این کار را نکنی  
آبکشت می‌کنم، این را بدان اگر توی سوراخ جهنم قایم بشوی،  
می‌توانم پیدايت کنم، فهمیدی؟»

به محض ناپدید شدن پیرمرد، دمتریو از یارانش پرسید: «شما  
چه می‌گوئید، بچه‌ها؟»

باهم فریاد زدند، «موخوها<sup>۳</sup> به درك واصل بشوند! همه آن‌لعتنیها  
را می‌کشیم!»

آنگاه آغاز به شمارش فشنگها و نارنجکهای دستی ای که «اول<sup>۴</sup>»

---

۳. Mocho: محافظه کار، مرتجع. 1. Torres 2. Potosi  
4. Owl

با خورده پاره‌های لوله‌های آهنی و دسته‌های فلزی تخت ساخته بود ،  
کردند.

آناستاسیو گفت، «آن قدر زیاد نیست که بشود به آنها نازید، اما  
بزودی زود آنها را با تفنگک تاخت می‌زنیم.»

سراسیمه پیش می‌تاختند ، و به کفلهای لاغر اسبهایشان مهمیز  
می‌زدند تا چهار نعل بتازند. آنگاه با فرمان تند و آمرانه دمتریونا گهان  
از حرکت باز ایستادند.

کنار تپه‌ای که در پناه درختهای تناور اقاقیا بود، از اسبپائین  
آمدند . بی آنکه زین اسبها را بردارند ، هر یک در جستجوی سنگی  
بر آمدند تا سر بر آن بگذارند و بخوابند.



نیمه شب دمتریو مائیس دستور داد که دوباره راه بیفتند. تا شهر پنج شش میل راه بود؛ بهترین نقشه آن بود که شبیخون بسزنند و سربازان را غافلگیر کنند.

آسمان ابری بود، اینجا و آنجا ستاره‌های سوسو می‌زد. گهگاه برق سرخی در آسمان پدیدار می‌شد و افق دوردست را روشن می‌کرد. لوئیس سروانتس از دمتریو پرسید که آیا اگر راهنمایی داشته باشند، یادست کم نقشه شهر را رسم و محل دقیق سربازخانه را تعیین کنند؛ احتمال پیروزی حمله بیشتر نخواهد شد؟

دمتریو لبخند زنان و باحر کتی متکبرانانه پاسخ داد، «نه، ما فقط وقتی که اصلاً انتظارش را ندارند، غافلگیرشان می‌کنیم؛ خیلی ساده است، ملتفتی که؟ ما قبلاً خیلی این کارها را کرده‌ایم! تا حالا ندیده‌ای که وقتی توی سوراخ سنجابها آب بریزند، چطوری سرشان را از توی سوراخ بیرون می‌آورند؟ خب، همین بلا سر این سربازهای شپشو می‌آید. ملتفتی که؟ صدای تیراول ما را کسه بشنوند، از ترس زهره ترك می‌شوند و تا بیایند فلنگک را ببندند، به تیر ما گرفتار شده‌اند.»

«فرض کنید پیرمردی که دیروز دیدیم، به ما دروغ گفته باشد. فرض کنید بجای بیست، پنجاه سرباز باشند. کسی چه می‌داند، شاید

آن یارو جاسوس فدرالیها باشد و آنها فرستاده باشندش!»  
آناستاسیو مونتانت به ریشخند گفت، «ها، غربتی، ترسیدی،  
هان؟»

پانکراسیو گفت، «مسلم است! تفنگ برداشتن تا اور رفتن با باند  
خیلی باهم توفیر دارند.»  
مکو گفت، «خب، گمانم دیگر حرف زدن بس است، تنها کاری  
که باید بکنیم این است که باده دوازده موش ترسو دست و پنجه نرم  
کنیم.»

مانتا گفت، «این جنگ، جنگی نیست که ننه‌هایمان باورشان  
بشود که مرد زائیده‌اند...»  
پس از رسیدن به حوالی شهر، ونانسیو پیش رفت و درخانه‌ای  
را کوفت.

از مردی پاپتی که دم در آمده بود و بالاپوش پشمی شندره‌ای  
بردوش داشت، پرسید: «سربازخانه کجاست؟»  
مرد پاسخ داد، «آنجا، درست آن طرف میدان.»  
چون کسی نمی‌دانست میدان شهر کجاست، ونانسیو مسرد را  
وا داشت که جلو بیفتد و راه را به آنها نشان بدهد. مرد بیچاره که از  
ترس می‌لرزید، به آنها گفت که خدارا خوش نمی‌آید او را به در دسر  
ببندازند.

«آقا، من فقط یک کارگر روزمزد بدبختم؛ زن و بچه دارم.»  
دمتریو با ترشوئی گفت، «فکر می‌کنی من چه دارم، توله‌سگ؟  
من هم بچه دارم، ملتفتی؟»  
سپس دستورداد:  
«شما مردها ساکت باشید. صدایتان در نیاید! به ستون یک، از وسط  
خیابان بروید.»

گنبد کلیسا فراز خانه‌های کوچک نمایان شد.

«اینجاست، آقایان؛ میدان آن طرف کلیساست، فقط کمی جلوتر بروید تا به سر بازخانه برسید.»

مرد زانوزد و خواهش کرد بگذارند برود، اما پسانکراسیو، بی‌معطلی تفنگش را تخت‌سینه‌ او چسباند و دستور داد که پیش بیفتد.

لوئیس سروانتس پرسید، «آنجا چندتا سرباز هست؟»

«نمی‌خواهم به شما دروغ بگویم، رئیس، اما راستش را بخواهید، بله، آقا، راستش را بخواهید، خیلی، خیلی زیادند.»

لوئیس سروانتس رویش را برگرداند و به دمتریو که خود را به نشنیدن زده بود، خیره شد.

بزودی به میدان شهر رسیدند.

صدای بلند شلیک تفنگ بر خاست و گوششان را آزرده. اسب دمتریو بر پاهای عقبش بلند شد، اما پاهای عقبش لرزید، پاهای جلویش خم شد، بر زمین افتاد و لگد انداخت.

«اول» فریاد جگر خراشی کشید و از روی اسبش که دیوانه‌وار بسوی مرکز میدان می‌تاخت، بر زمین افتاد.

شلیکی دیگر: راهنما دستهایش را بالا برد و بیصدا از پشت بر زمین افتاد.

آناستاسیو مونتانت باشتاب بسیار به دمتریو کمک کرد تا بر اسب او سوار شود و پشتش بنشیند؛ دیگران نیز عقب‌نشینی کردند و کوشیدند پشت دیوارخانه‌ها سنگر بگیرند.

کارگری سرش را از لای در بزرگی بیرون آورد و گفت، «آهای، مردها، از پشت نمازخانه سراغشان بروید. همه‌شان آنجا هستند. از این خیابان میان‌بر بزنید، بعد به چپ بپیچید؛ می‌رسید به یک کوچه، مستقیم بروید تا برسید به نمازخانه.»

همچنانکه کارگر حرف می‌زد، شلیک گلوله از بامهای مجاور، همچون باران بر آنها باریدن گرفت.

مرد گفت، «بخدا، آنها عنکبوت‌های سمی نیستند، فقط شهریهائی هستند که از سایهٔ خودشان هم می‌ترسند. بیایید تو تا دست از شلیک بردارند.

دمتریو پرسید، «چندتا هستند؟»

«فقط دوازده‌تا بودند. اما دیشب چنان ترس برشان داشت که به شهر تلگراف زدند تا برایشان کمک بفرستند. نمی‌دانم حالا چند نفرند. حتماً اگر هم خیلی زیاد باشند، باز هم کاری از دستشان ساخته نیست. می‌دانید، بیشترشان سربازکادر نیستند، سرباز وظیفه‌اند؛ اگر فقط یکی از آنها ترمرد کند، بقیه مثل گوسفند دنبالش راه می‌افتند. برادر من را برده‌اند اجباری؛ الان آنجاست. من با شما می‌آیم و به‌او خبر می‌دهم؛ همه‌شان فرار می‌کنند و دنبالتان می‌آیند. آن وقت فقط با افسرها طرف می‌شویم! اگر می‌خواهید به‌من تفنگی چیزی بدهید...»

آناستاسیو مونتانت دو نارنچک دستی به‌او داد و گفت، «تفنگی

تو بساط نیست، داداش. اما گمان می‌کنم اینها بدردت بخورند.»

افسر فرماندهٔ فدرالیها، سروان جوان و خودنمائی بود که سبیلی پارافین زده و موئی بور داشت. تا زمانی که از میزان قدرت مهاجمان باخبر نشده بود، بسیار آرام و با احتیاط رفتار کرده بود؛ اما اکنون که شورشگران را وادار به عقب‌نشینی کرده بودند و به آنها فرصت نداده بودند که حتی یک تیر شلیک کنند، گستاخ‌وبی‌پروا شده بود. درحالی‌که سربازها جرئت نمی‌کردند سراز پشت ستونهای عمارت بیرون بیاورند؛ در زمینهٔ سپیده دم روشن و رنگپریده، سایهٔ پیکر باریک و خوش‌ترکیب، و کلاه افسریش که از وزش نسیم باد کرده بود، نمایان شد.

«ها، یاد کودتایمان افتادم.»

در زندگی نظامی اش تنها يك بار ماجرائی رخ داده بود، و آن زمانی بود که او همراه با دیگر شاگردان دبیرستان نظام در طغیان خائنانه فلیث دیاث و اوثر تا علیه رئیس جمهور ماذرو شرکت جست بود. هر گاه با کمترین نافرمانی روبرو می شد، بیدرنگ به یادش القمرش درسیو ذاذلا می افتاد.

دستور داد، «ستوان کامپوس<sup>۱</sup>، دوازده نفر را با خودت ببر و به حساب راهزنهائی که آنجا قایم شده اند، برس! ناکسها! فقط موقع گوشت لمباندن و کش رفتن از مرغدانی دل و جرئت از خودشان نشان می دهند.»

کارگری کنار در کوچک پلکان مارپیچ پیدا شد و گفت که مهاجمان در اصطبل پنهان شده اند و به آسانی می شود دستگیرشان کرد. این پیام را شهروندانی داده بودند که بر بام خانه ها کشیک می دادند.

افسر بی پروا گفت، «خودم می روم و کار را تمام می کنم!»

اما فوراً تغییر عقیده داد. پیش از رسیدن به در، پا پس نهاد.

«به احتمال زیاد آنها منتظر عده بیشتری هستند و، البته، درست

نیست که بستم را ترک کنم. ستوان کامپوس، خودت برو و آنها را مرده یا زنده دستگیر کن. سرظهر که همه از کلیسا بیرون می آیند، تیربارانشان می کنیم. آن راهزنها خواهند دید که چه درس عبرتی به آنها خواهیم داد. اما اگر نمی توانی دستگیرشان کنی ستوان، همه شان را بکش، یکیشان را زنده نگذار، می فهمی؟»

سپس باخوش خلقی بسیار شروع به قدم زدن در اتاق کرد، و به تنظیم نامه ای رسمی که تا فردا می فرستاد، سرگرم شد.

---

1. Ciudadela

2. Campos

حضور جناب وزیر جنگ،

ژنرال آ. بلانکت،

مکزیکوسیتی

جناب وزیر:

محترماً به استحضار جناب عالی می‌رسانم که در صبح روز... ارتشی شورشی، بالغ بر پانصد نفر بفرماندهی... به این شهر که اینجانب مسئولیت دفاع از آن را بعهده دارم حمله کرد. اینجانب با سرعتی متناسب با این وضعیت خطیر آماده دفاع شدم. نبرد دو ساعت به طول انجامید. علیرغم تفوق دشمن از لحاظ افراد و تجهیزات، اینجانب موفق به شکست و منهزم ساختن آنها شدم. تلفات وارد بر آنها عبارتست از بیست کشته و عده بیشتری زخمی، و این امر از روی لک‌های خون ریخته روی زمین در زمان عقب‌نشینی محقق شده است. با کمال خوشوقتی به اطلاع می‌رسانم که تلفاتی به ما وارد نشده است. مفتخراً این پیروزی تازه ارتش فدرال را به جناب عالی تبریک عرض می‌نمایم. زنده باد رئیس جمهور اوئرتا! زنده باد مکزیک!

سروان جوان با خود اندیشید، «خب، ارتقاء درجه می‌گیرم و سرگرد می‌شوم.» باشادمانی دستهایش را بهم کوفت. درست در همین دم، انفجاری رخ داد. گوشهایش سوت کشید و....

## ۱۷

دمتریو پرسید، «اگر به اسطبل برسیم، می توانیم به کوچه راه باز کنیم، هان؟»

کارگر پاسخ داد، «درست است، پشت آن اسطبل يك خانه است بعد يك اسطبل دیگر است، بعدش هم يك مغازه است.»  
دمتریو اندیشناك سرش را خاراند. این بار بیدرنگك تصمیم گرفت.

«می توانی يك دیلم یا يك چیزی مثل آن پیدا کنی تا با آن دیوار را سوراخ کنیم؟»

«بله، هر چه بخواید فراهم می کنیم، اما...»

«اما چی؟ کجا می توانیم يك دیلم گیر بیاوریم؟»

«آنجا همه چیز پیدا می شود، اما همه اش مال اوستاست.»

دمتریو بی قیل و قال بیشتر با گامهای بلند بسوی انبار که گفته شده بود ابزار کار در آنجا است، رفت.

کارشان چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید. در کوچه، چسبیده به دیوار و تگ تگ پیش رفتند تا به پشت کلیسا رسیدند. حالا فقط يك نرده و دیوار پستی نمازخانه میان آنها و هدفشان فاصله بود.

دمتریو باخود گفت، «هر چه خدا بخواهد: همان می شود!» و نخستین کسی بود که بالا رفت.

دیگران میمون وار در پی اورفتند، و بادستهای کثیف و خونی به آنسورسیدند. باقی کار آسان بود. جا پاهای فرسوده گود دربنای سنگی سبب شد که تندتر از دیوار نمازخانه بالا بروند. گنبد کلیسا آنها را از چشم سربازها پنهان کرد.

کارگر گفت، «خواهش می کنم، صبر کنید. من می روم ببینم برادرم کجاست؛ بعد به شما می گویم و آن وقت می روید سراغ افسرها.»

اما هیچ کس کمترین اعتنائی به او نکرد.

دمتریو نخست به کتلهای سیاه سربازان که از دیوار آویزان بود، و سپس به جمع مردان خود روی برج کلیسا نگاه کرد. باخشنودی خاطر لبخندی زد و روبه افرادش گفت:

«یاالله، پسرها!»

بیست بمب همزمان باهم در میان سربازها که هراسان از خواب پریده و چشمهایشان گشاد شده بود، منفجر شد. اما پیش از آنکه بخود آیند، بیست دیگر بر سرشان فرو ریخت و عدهای کشته و زخمی برجا گذاشت.

کارگر با پریشانی لابه می کرد، «محض رضای خدا، این کار را نکنید. دست نگهدارید تا من برادرم را پیدا کنم.»

گروه بان پیری بیهوده، به امید آنکه به سربازها دل و جرئت بدهد، برایشان سخنرانی می کرد و دشنامشان می داد. همچون موشهائی به تله افتاده بودند؛ نه کمتر و نه بیشتر. برخی از سربازها که می کوشیدند از راه پلکان خود را به در کوچک برسانند، با گلوله دمتریو بر زمین افتادند. دیگران به پای این بیست شیخ غریب، که چهره و سینه‌ای تیره چون



آهن داشتند و شلوارهای سفید و بلند و پاره‌شان تاروی سندا لهای چرمیشان کشیده شده بود و مرگک و نابودی به‌مراه آورده بودند؛ افتادند، در برج ناقوس، تنی چند می‌کوشیدند تا از میان پشته کشته‌هائی که بر رویشان افتاده بودند، بیرون بیایند و خود را نجات بدهند.

لوئیس سروانتس فریاد زنان هشدار داد، «وحشتناک است، رئیس! بمبهایمان تمام شده و تفنگهایمان را توی اصطبل جا گذاشته‌ایم!»

دمتریو لبخند زنان چاقوی بزرگک براقی را بیرون آورد. در يك آن، فلز در دستهای همه می‌درخشید، برخی از چاقوها بزرگک و نوک تیز، و برخی دیگر مثل کف دست پهن، و بعضی به سنگینی سرنیزه بودند.

لوئیس سروانتس پیروزمندانه فریاد زد، «جاسوس، مگر نگفته بودم؟»

گروه‌بان پیر به پای دمتریو که چاقو در دست بالای سرش ایستاده بود، افتاده بود و همچنانکه از وحشت بخود می‌پیچید، لابه می‌کرد: «مرانکش، رئیس، تمنای کنم مرانکش.» قربانی، سیمای سرخپوستی چروکیده‌اش را بالا گرفت؛ اکنون در سراویک تارموی سفید نیز دیده نمی‌شد. دمتریو جاسوسی را که روز پیش به او دروغ گفته بود، باز شناخت. تیغه فلزی را خرت‌خرت بر دنده‌های او کشید. پیرمرد به پشت افتاد، دستهایش از هم باز، و چشم‌هایش بی‌فروغ شد.

کارگر وحشتزده بر سر پانکراسیو که سر بازی رادنبال می‌کرد، فریاد کشید: «برادرم را نکش، اورانکش، او برادر من است.» اما دیگر کار از کار گذشته بود. پانکراسیو بایک ضربه گردنش رادونیم کرده بود، و دوبار یک‌ه خون از زخم فوران می‌کرد.

«سربازها را بکشید، همه‌شان را بکشید!»

پانکراسیو ومانتکادرو وحشیگری و کشتار از دیگران پیشی گرفتند، و سر آخر به سراغ زخمیها رفتند. مونتانث، خسته و مانده، دستش را به پائین انداخت. درنگاهش هنوز آرامشی دیده می شد، چشمهایش می درخشید؛ چون کودک، ساده و خام، و چون گفتار، بی اخلاق بود. کائیل فریاد کشید، «اینجا یکی هست که هنوز نمرده.»

پانکراسیو به آنسوشتافت. سروان موبور ریز اندام که سبیلهای بهم تابیده داشت، رنگش مثل چلوار سفید شد. کنار دری که به پلکان باز می شد، ایستاده بود و توان آنکه گامی دیگر بردارد نداشت.

پانکراسیو با درنده خوئی او را به گوشه راهرو هل داد. بازانویش ضربه ای به ران سروان زد، آنگاه صدائی شنیده شد که بی شباهت به صدای افتادن کیسه ای سنگ، از فراز برج کلیسا روی ایوان آن، نبود.

کائیل گفت، «ای خدا، تو مخ توی کله ات نداری! اگر می دانستم چه کار می خواهی بکنی، او را برای خودم نگه می داشتم. یسک جفت کفش عالی را از دست دادی!»

شورشگران بر جسدهای سربازهایی که جامه خوبی بر تن داشتند، خم شدند و خندان و شوخی کنان غارتشان کردند.

دمتریو موی بلندش را که روی پیشانی عرق کرده اش افتاده و چشمهایش را پوشانده بود؛ پس زدو گفت:

«حالا برویم سراغ شهرها!»

روزی که ژنرال ناترا پیشروی بسوی شهر تاکانکاس را آغاز کرد،  
دمتریو باصدتن براه افتاد تا با او در فرسنیلو دیدار کند.  
رهبر بابر خوردی دوستانه او را پذیرفت.

« من می دانم که تو کی هستی و چه جور مردهائی با خودت  
آورده ای . شنیده ام که از تیمیک تا دورانگو، فدرالیها را گوسمالی  
سختی داده ای.»

ناترا باشور و حرارت بسیار با دمتریو دست می داد که لوئیس  
سروانتس گفت:

«با وجود مردانی مثل ژنرال ناترا و سرهنگگ دمتریو مائیاس، ما  
کشورمان را غرق شکوه و افتخار خواهیم ساخت.»

دمتریو معنای این سخنان را پس از آنکه چند بار ناترا او را  
«سرهنگگ» خطاب کرد، دریافت. شراب و آبجو آوردند؛ دمتریو و  
ناترا گیلاسهای پیاپی نوشیدند. لوئیس سروانتس گفت، «به سلامتی  
پیروزی آرمان ما، که پیروزی بلند مرتبه عدالت است، چون ایده آل  
ما - آزاد کردن مردم شریف و رنج دیده مکزیك - در شرف تحقق یافتن  
است و چون مردانی که باخون و اشکشان زمین را آبیاری کرده اند؛  
محصولی را که به حق متعلق به آنهاست، درو خواهند کرد.»

ناترا نگاه بیرحمانه‌اش را به سختران دوخت، آنگاه به او پشت کرد و سرگرم حرف زدن با دمتریو شد. در این هنگام، یکی از افسران ناترا، جوانی گشاده رو، به میز نزدیک شد و به سروانتس خسیره نگاه کرد.

«تولوئیس سروانتسی؟»

«آرد. توهم باید سولیس<sup>۱</sup> باشی، هان؟»

«همان وقتی که آمدی فکر کردم که می‌شناسمت. خب، خب، حتا

حالا هم بسختی می‌توانم باور کنم!»

«به هر حال درست شناختی!»

«خب، آخر ... نگاه کن ببینم، بیا یک گیسلاس باهم بزنیم،

بیا.»

سپس سولیس به سروانتس صندلی‌ای تعارف کرد و ادامه داد،

«هوم، از کی شورشی شده‌ای؟»

«دوماهی می‌شود که شورشی شده‌ام!»

«آهان، که اینطور! برای همین است که با این ایمان و شور

و شوق از چیزهایی حرف می‌زنی که همه‌ما وقتی به انقلاب

پیوستیم، احساس می‌کردیم.»

«تو ایمان یا شور و شوق را از دست داده‌ای؟»

«نگاه کن مرد، تعجب نکن اگر من بی‌چون و چرا به تو اعتماد

می‌کنم، آن قدر دلم می‌خواهد توی این جماعت آدم روشنفکری پیدا

کنم که بمحض گیر آوردن مردی مثل تو، به اومی‌چسبم، درست مثل

آدمی که پس از فرسنگها راهپیمائی در بیابانی خشک و برهوت، یک

لیوان آب گیرش بیاید. اما رگ و پوست کننده باید بگویم که من فکر می‌کنم

تو اول باید یک چیزهایی را توضیح بدهی. من نمی‌توانم بفهمم که چطور

مردی که تورژیم ماذرو خبرنگاریك روزنامه دولتی بود، وبعد سردبیر يك روزنامه محافظه كار شد، ودر تندترین وپرخاشگرانه ترین مقاله هایش ما را راهزن می نامید، حالا به طرفداری ما دارد می جنگد.»  
سروانتس پاسخ داد، «من راستش را به تو می گویم: تغییر عقیده داده ام.»

«یعنی کاملاً مجاب شده ای؟»

سولیس آهی کشید. گیلاسها را پر کرد؛ مشروب خود را نوشیدند.

سروانتس بتندی پرسید، «تو چطور؟ از انقلاب خسته شده ای؟»

«خسته؟ رفیق عزیز، من بیست و پنج سالم است و مثل يك ویولون كو كم! اما آیا نومید شده ام؟ شاید!»

«باید برای این احساس، دلایل منطقی داشته باشی.»

«امیدوار بودم آخر راه به يك مرغزار برسیم، اما به يك مرداب رسیدم. واقعیتها تلخند؛ آدمها هم همینطور. این تلخی قلب آدم را می خورد؛ سمی است، فاسد است. شور و شوق، امید، ایده آل، شادی - رؤیاهای باطل، رؤیاهای باطل... وقتی همه آنها تمام شد، باید انتخاب کنی، یا توهم، مثل بقیه، راهزن می شوی، یا اینکه بوجار لنینجانها سرت را زیر آب می کنند...»

سروانتس از سخنان دوستش آزرده خاطر شد؛ استدلال او کاملاً بی مورد... ورنج آور بود... برای پرهیز از مباحثه با سولیس، از او خواست تا آنچه را که به نابودی پندارهایش انجامیده، شرح دهد.

«دلیل مشخصی ندارد، نه - خیلی کم اهمیت تر از این حرفهاست. يك مشت چیزهای پیش پا افتاده و احمقانه هست که هیچکس جز خود آدم به آن توجهی ندارد... تغییر حالت، برق چشمها - جمع شدن لبها

به نشانه ریشخند- مفهوم عمیق و پنهان يك عبارت! با اینهمه همه این چیزها رویهم نقاب نژاد ماهستند... وحشتناك... عجیب و غریب... نژادی که چشم براه رهائی ست!

گیلاسی دیگر را تا ته سر کشید. پس از مکثی دراز، چنین

ادامه داد:

«ازمن می پرسى چرا هنوز يك شورشى هستم؟ خب، انقلاب مثل يك توفان است: اگر توى آن باشى ديگر يك انسان نيستى... يك برگى، يك برگ پژمرده، كه باد آن را با خود مى برد.»  
دمتریو دوباره پیدا شد، سولیس بادیدن او خاموش شد.  
دمتریو به سروانتس گفت، «بیا، بامن بیا.»

سولیس بالحنی چرب و نرم پیروزیهای دمتریو را که سبب شهرتش و جلب توجه لشکر شمالی پانچوویا شده بود، به او تبریک گفت.  
دمتریو از تعریف و تمجیدش خشنود شد. با حقیقتشناسی شرح دلوریهای آب و تاب یافته خود را می شنید، گرچه گهگاه برایش دشوار بود که باور کند خود قهرمان فتوحاتی است که دیگران باز گومی کردند. اما داستان سولیس چندان جذاب و متقاعد کننده بود که بزودی دریافت خودش آن را چون حقیقت محض تکرار می کند.

پس از باز گشت به هتل، لوئیس سروانتس گفت: «ناترايك نابغه است اما سروان سولیس هیچکس نیست... بوجارلنجانست:»  
دمتریو مائیس سرمست تر از آن بود که به او گوش کند.

«جوان، من يك سرهنگم و تو منشى منى!»

مردان دمتریو آنشب آشنایان بسیاری پیدا کردند؛ لیکور فراوانی بسلامتی دوستیهای تازه نوشیدند. البته مردان لزوماً نسر مخو نیستند، الكل نیز مشاور خوبی نیست؛ طبعاً نزعهای دربی می آیند. با اینهمه

همه مشاجره‌ها، دوستانه، در بیرون از میخانه‌ها، رستورانها، یا روسپی-  
خانه‌ها فرومی‌نشینند.

فردای آن روز، میزان تلفات را گزارش کردند. همچون همیشه  
فقط چند تن هلاک شده‌اند، جسد فاحشه‌ای پیر با گلوله‌ای در شکمش پیدا  
شد، دوتن از مردان تازه سرهنگ مائیس رادر گندابرو، در حالیکه  
سرهاشان گوش تا گوش بریده شده بود، پیدا کردند.

آناستاسیو مونتانت گزارش رویدادها را به رئیس خود داد.  
دمتریوشانه‌هایش را بالا انداخت.  
گفت، «دفنشان کنید!»

« آنها دارند برمی گردند!»

ساکنان فرسنیلو باشگفتی آگاه شدند که حمله شورشگران به  
ثاکاتکاس باشکست کامل روبرو شده است.

« آنها دارند برمی گردند!»

شورشگران جماعتی بر آشفته، آفتاب سوخته، کشیف، و برهنه بودند.  
کلاههای حصیری لبه پهن و بلندشان چهره هایشان را پوشانده بود.  
« کلاه بلندها» که چند روز پیش باخوشحالی پیشروی خود را آغاز کرده  
بودند، اکنون نیز شاد و سر حال باز می گشتند؛ و بر سر راه، هر آبادی  
هر دامداری، و حتا هر آلونکی را غارت می کردند.

یکی از آنها پرسید، « کی این مزه مردم را می خورد!» مدت درازی  
بود که غنیمتهای خود را حمل کرده و دیگر خسته شده بود. درخشندگی  
نیکل روی ماشین تحریر، ماشینی نو، توجه همه را بخود جلب می-  
کرد. آن روز صبح ماشین تحریر «اولیور» پنج دست گشته بود. در نخستین  
فروش ده پزو نصیب فروشنده آن شد؛ بزودی به قیمت هشت فروخته  
شد؛ هر بار که دست بدست می گشت، بهای آن دوپزو ارزانتر می شد.  
بی تردید، این ماشین تحریر بار سنگینی بود؛ هیچکس نمی توانست  
بیش از نیم ساعت آن را حمل کند.



کائیل گفت، «بیست و پنج سنت می خرمش!»  
فروشنده فریاد زد، «مال تو!» و با شتاب آن را بدست اوداد،  
گوئی می ترسید کائیل از این خرید منصرف شود. بدینگونه کائیل با پرداخت  
بیست و پنج سنت از لذت در دست گرفتن ماشین تحریر و پرت کردن آن  
با تمام قدرت بسوی دیوار، برخوردار شد.

ماشین تحریر با صدا به دیوار خورد و شکست. این کار راه چاره  
را به همه آنهائی که اشیاء سنگین و پر دردسری حمل می کردند، نشان  
داد و دریافتند که با پرت کردن و کوبیدن آنها به سنگها می توانند از  
شرشان خلاص شوند. چیزهای گوناگونی چون کریستال، چینی، لعابی  
و هواپرتاب شد. آینه های زینتی سنگین، شمعدانهای برنجی، مجسمه  
های ظریف و شکننده، گلدانهای چینی، و هر چیزی که تبدیل آن به پول  
آسان نبود، خرد شد و شکسته در راه افتاد.

دمتریو در این شادی و سرور ناگوار شرکت نجست. چرا  
که به هر حال آنان شکست خورده، عقب نشینی می کردند. مونتانت  
پانکراسیو را کنار کشید و گفت:

«این رفقا هیچ دل و جرئت ندارند. گرفتن يك شهر کار  
خیلی سختی نیست. اینطوری است: اول، راه را می بندد، این  
جوری...»

بازوهای نیرومندش را از هم گشود. «بعد، محاصره شان می کنی.  
این جوری...» آهسته بازوانش را جمع کرد. بعدش هم تق! بنگ! ا  
شترق! درغ! دستهایش را به سینه اش می کوبید.

آناستاسیو و پانکراسیو که این توضیح ساده و روشن را پذیرفته  
بودند، پاسخ دادند:

«بخدا که راست می گوئی! آنها دل و جرئت ندارند! اشکال  
کارشان هم همین است!»

مردان دمتریو در اصطبل‌های اطراق کردند.

دمتریو روی کپهٔ پهنی که دیگران بر آن دراز کشیده بودند، به پشت دراز کشید و آه‌کشان پرسید: «کامیلا یادت می‌آید؟»

«کامیلا؟ کدام دختر را می‌گوئی، دمتریو؟»

«همان دختری که تو دامداری به‌خورد و خوراکم می‌رسید!»

آناستاسیو حرکتی کرد که معنایش این بود: «من هیچ تونخ زنها

نیستم... چه کامیلا باشد، چه کسی دیگر...»

دمتریو سیگارش را بیرون آورد و ادامه داد: «من فراموش نکرده‌ام

آره، از تب‌گر گرفته بودم! تازه یک لیوان آب خورده بودم. خدایا،

اما آب خنک بود... از من پرسید، «باز هم آب می‌خواهی؟» از تب

نصفه‌جان شده بودم... همه‌اش آن لیوان آب را می‌دیدم، آبی بود...

آبی آبی... صدای نازکش را شنیدم، «باز هم آب می‌خواهی؟»

این صدا مثل صدای یک عود نقره‌ای توی گوشم جلنگ‌جلنگ کرد!

خب، پانکراسیو، چه می‌گوئی؟ به آن دامداری برگردیم؟»

«دمتریو، ما با هم رفقیم، مگر نه؟ خب پس، گوش کن شاید حرفم

را باور نکنی، اما من تو کار زنها خبره‌ام. زنها! یا مسیح، حرفی

تویش نیست که آنها فقط برای یک دم خوبند! تازه، این هم اغراق

است. دمتریو، باید زخم‌هایی را که به من زده‌اند، ببینی... سرتاپای

تنم را می‌گویم، از روحم که دیگر نپرس! مرده شور زنها را ببرد. آنها

خبیث‌اند، آره، اینطوری‌اند! شاید بو بردی که از آنها دوری می‌کنم.

تو می‌دانی چرا. فکر نکن که نمی‌دانم از چه دارم حرف می‌زنم. یک

عالم تجربه دارم و دروغ هم نیست!»

دمتریو که ابرهائی خاکستری از دود تنباکو را به‌سوا می-

فرستاد، پافشاری کرد: «چه می‌گوئی، پانکراسیو؟ یکی به آن دامداری

برمی‌گردیم؟»

« روزش را بگو ، من یکی حاضر و آماده‌ام . می‌دانی که زن  
من هم آنجاست! »

کاتیل خواب آلود غرولند کرد، «زن تو، نه بابا!»  
مانتا لندلند کنان گفت، «خیلی خب، پس، زن ما! خوب است  
که تو آنقدر مهربانی که وقتی او را بیاوری، نصیب ما هم می‌شود.»  
مکواز دور فریاد زد، «راست می‌گوید، پانکراسیو، ماریا آنتونیای  
یک چشمی را بیاور. اینجا همه مان داریم می‌چائیم.»  
همه به قهقهه خندیدند. پانکراسیو و مانتا در بد دهنی و وقاحت  
با هم مسابقه گذاشته بودند.

«ویبیا دارد می آید!»

خبرها مثل برق پخش می شود. ویبیا- واژه جادویی! بزرگمرد،  
چهره بر جسته و جنگاورش کست ناپذیری که حتی ازدور، چون خزنده ای،  
چون مار بو آیی، سحر می کند.

لوئیس سروانتس گفت، «ناپلئون مکزیکی ما!»

سولیس، رئیس ستاد ناترا، بالحنی کم و بیش طعنه آمیز گفت:  
«بله! عقاب آرتک، که منقار پولادیش راتوی کله اوثرتای مار فرو کرد!»  
وسپس افزود، «دست کم، من تو سخنانیم درثیوذاذ خوارث اینطوری  
گفتم!»

آن دو در میخانه نشسته بودند و آبجو می نوشیدند. «کلاه بلند-  
ها» شال گردن دور گردنشان انداخته بودند، کفشهای چرمی یغوری بپا  
داشتند، و یکبند می خوردند و می نوشیدند. دستهای زمخت پینه بسته شان  
روی میز، و روی بار حرکت می کرد. فقط از ویبیا و مردانش حرف می-  
زدند. مردان دمتریو باشنیدن داستانهایی که پیروان ناترا باز می گفتند،  
انگشت حیرت به دهان می بردند. ویبیا! نبردهای ویبیا! ثیوذاذ خوارث...  
تیرا بلانکا... چیثواثوا... تورئون...

واقعیت محض، و باز گوئی صرف دیده‌ها و تجربه‌ها، معنائی نداشت. اما ماجرای واقعی، با اختلافهای عجیب و غریب میان شاهکارهای بزرگ و بیرحمیهای بی پایان مسئله‌ای یکسره متفاوت بود. و بیا، خداوند گار تسلیم ناپذیر سیرا، قربانی ابدی همه حکومتها... «ویبا»ئی که ردپایش را می‌گیرند و چون جانوری وحشی شکارش می‌کنند... «ویبا»، روح افسانه کهن؛ «ویبا»ی خداوند گار، و راهزن، که مسلح به مشعل فروزان يك آرمان - غارت دولت‌مندان و بخشش به تهیدستان - جهان را در می‌نوردد. این تهیدستان بودند که از او افسانه ساختند، افسانه‌ای که زمانه خود بر آن بود تا شاخ و برگ بسیار به آن دهد و همچون سرمشقی درخشان از نسلی به نسل دیگر بگذرد.

یکی از مردان ناترا به آناستاسیو گفت، «نگاه کن، رفیق، اگر ژنرال ویبا از تو خوشش بیاد، بی‌معطلی به تو يك دامداری می‌دهد. اگر خوشش نیاید، مثل يك سنگ تورا می‌کشد! یا خدا! باید قشون ویبا را ببینی! همه‌شان شمالی‌اند و رخت و لباسشان مثل اربابهاست! باید کلاههای تک‌زاسی لبه‌پهن و ساز و برگهای نو و کفشهای چهاردالاریشان را که از ایالات متحده وارد می‌شود ببینی.»

مردان ناترا همچنان که شگفتیهای ویبا و مردانش را باز می‌گفتند، با تأسف و اندوه به یکدیگر می‌نگریستند، چون کلاههای خودشان از آفتاب و رطوبت پوسیده بود و پیراهن‌ها و شلوارهایشان چنان پاره‌پوره بود که بدنهای چرك و کثیفشان را کاملاً نمی‌پوشاند.

«آنجا دیگر خبری از گرسنگی نیست. کامیونهای پراز گاو و گوسفند دارند: ماشینهای پراز لباس، قطارهای پراز تفنگ و مهمات و غذا دارند، بس که غذا زیاد است، آدم می‌تواند آنقدر بخورد که بترسد.»

سپس از هواپیماهای ویبا داد سخن دادند.

«یا مسیح، چه هواپیماهایی! می‌دانی وقتی نزدیک تو هستند، محال است بفهمی چه هستند! مثل يك قایق یا يك كلك كوچك اند، حالت که می‌شود... بعدیکهوشروع به بلند شدن می‌کنند و سروصدائی راه می‌اندازند که نگو و نپرس. يك چیزی مثل اتومبیلی که سرعتش تو ساعت شصت میل است، بعدش مثل پرنده‌های خیلی خیلی بزرگی هستند که حتا گاهی انگار هیچ حرکت نمی‌کنند. اما يك یاروئی هست، تو این وزن هر دمها يك بابای امریکائی هست که هزارتا نارنجك دستی دارد. حالا دیگر خودت حساب کار را بکن! جنگك شروع می‌شود، ملتفتی؟ می‌دانی که يك کشاورز چطور به مرغ و خروسهایش دانه می‌دهد، هان؟ خب، یارو امریکائی به میهای سربیش را همانطور روی دشمن می‌ریزد. تا چشم بهم بزنی می‌بینی مزرعه شده قبرستان... و از کشته پشته درست شده... اینجانعش... آنجانعش... همه جا نعش!»

آناستاسیو مونتانت بیش از دیگران از گوینده سؤال می‌کرد. تازه دریافته بود که همه این تعریف و تمجیدها بر مبنای شنیده‌ها و گفته‌های دهان به دهان گشته است و هیچیک از مردان ارتش ناترا تا کنون ویا را ندیده است.

«خب، وقتی خوب تونخ این حرفها بروی، گمانم چنگی به دل نزنند! اگر از من بپرسی، می‌گویم که هیچکس بادل و جرئت ترازیکی دیگر نیست. تنها چیزی که لازم است تا يك جنگجوی خوب باشی، غرور است، فقط و فقط. اما بگذار این را بگویم که گرچه سرو وضع اینطور است، سرباز حرفه‌ای نیستم. من اجباری ندارم يك چنین شغلی داشته باشم، چون که...»

کاتیل ریشخند کنان دنبال حرف آناستاسیو را گرفت، «چون که، چه باور کنید و چه نکنید، بیشتر از بیست تا ورزا دارم!»

تیراندازی کاهش یافت، و اندک اندک خصاموش شد. لوئیس سروانتس، که در میان ویرانه‌های دژ بر بالای تپه پنهان شده بود با نشان دادن چهره‌اش دلیری بخرج داد. نمی‌دانست چگونه توانسته بود مقاومت کند و تسلیم نشود. همچنین نمی‌دانست دم‌تریو و مردانش کی ناپدید شده‌اند. ناگهان خود را تنها یافته بود؛ سپس با هجوم سیل پیاده نظام، به پشت پرت شد و از اسب به زمین افتاد؛ پیش از آنکه بتواند از زمین برخیزد، تنی چند او را الگد کردند؛ سرانجام، سواری او را بر پشت اسب خود نشانند. دمی بعد، اسب او و سوارش بر زمین غلتیدند، سروانتس در میان توده دود سفید و صغیر گلوله‌ها، بی تفنگ، رولور، یا هر سلاح دیگری، جا مانده بود. آنگاه در گودالی در میان تلی از خرد شده سنگها پناه گرفت.

«سلام، همقطار!»

«لوئیس، حالت چطور است!»

لوئیس سروانتس به‌الجنی توجیه آمیز توضیح داد، «اسب مرا پرت کرد. به طرف من هجوم آوردند. بعد تفنگم را گرفتند و بردند. می‌دانی، فکر کردند که من مرده‌ام. کاری از دستم ساخته نبود!» سپس:

سولیس گفت، «اما کسی مرا نینداخت، من اینجا هستم برای اینکه می‌خواهم جان سالم دربرم.» لحن کنایه آمیز سولیس گونه‌های سروانتس را سرخ کرد.

سولیس ادامه داد، «بخدا این سرکرده‌تان مردی است‌ها! چه شجاعتی چه دل و جرئتی! من را و کلی از مردهای با تجربه‌تر از مرا انگشت به دهان کرد.»

«چی! مگر تو آنجا نبودی؟ آها، فهمیدم! توبه موقع جای خوبی برای خودت پیدا کردی. بیا، لوئیس، برایت توضیح می‌دهم: بیا برویم پشت آن سنگتخته. از این علفزار تا پای تپه، جز این راه جای دیگری نیست. دست راست، شیب خیلی تند است؛ آنجا نمسی توانی کاری از پیش ببری. دست چپ بدتر است؛ آن سربالایی آنقدر خطرناک است که اگر یک کم مس‌مس کنی از صخره‌ها پرت می‌شوی و آخر کار هم گردنت خرد می‌شود. جریان از این قرار است که عده‌ای از افراد تپ «مویا» که به علفزار رفته بودند، تصمیم گرفتند تو اولین فرصت به سنگر-های دشمن حمله کنند. گلوله‌ها دوروبر ما صفیر می‌کشیدند، همه طرف جنگ در گرفته بود. مدتی دست از تیراندازی کشیدند، این بود که فکر کردیم که از پشت به آنها حمله شده. به سنگرهاشان حمله کردیم نگاه کن، همقطار، به آن مرغزار نگاه کن! پراز جسد است! مسلسل‌هاشان این دسته گل را آب داد. مثل گندم درومان کردند؛ فقط چند نفر فرار کردند. آن افسرهای لعنتی رنگشان مثل گچ سفید شده بود؛ گسرچه نیروی کمکی برایمان رسیده بود، باز می‌ترسیدند دستور حمله مجدد را بدهند. همین موقع دم‌تریوماثیاس وارد گود شد. فکر می‌کنی منتظر دستور ما ند؟ نخیر! فقط داد کشید:

«بالا، بچه‌ها، بیاید به آنها حمله کنیم!»



« پیش خودم گفتم، «احمق لعنتی: خیال می کند چه کار می کند!»

« افسرها که از تعجب خشکشان زده بود، لب از لب باز نکردند. انگار اسب دمتریو به جای سم، پنجه عقاب داشت. بس که تند از روی تخته سنگها می پرید. مردهایش داد می کشیدند، «به پیش! به پیش!» و مثل گوزن وحشی دنبالش می تاختند، اسبها و مردها بایک هجوم دیوانه وار باهم قاطی شده بودند. فقط يك جوان بی کله شیرجه رفت توی يك گودال. در يك چشم بهمزدن بقیه بالای تپه رسیدند، به سنگرها حمله کردند و هزار تائی فدرالی را کشتند. دمتریو کمندش را خفت مسلسلهها انداخت و آنها را مثل گاوبانی که ورزائی را می کشد، دنبال خودش کشید. اما این پیروزی نمی توانست بیشتر از این ادامه داشته باشد، چون عده فدرالیها خیلی بیشتر از ما بود و می توانستند خیلی آسان دمتریو و مردهایش را هلاک کنند. اما ما از گیجی و سردرگمی آنها استفاده کردیم و به طرفشان هجوم بردیم و چیزی نگذشت که میدان را خالی کردند. این سر کرده تان سرباز معرکه ای است ها!»

آن دو بالای تپه ایستاده بودند و بخوبی می توانستند يك سوی قلعه بوفا را ببینند. بلندترین صخره آن همچون سر آراسته به پريك پادشاه آرتکی مغرور می نمود. دامنه سیصدپائی کوه بی اغراق پوشیده از جسدهائی با موهای ژولیده و جامه های آغشته به خون و کثافت بود. گروهی از زنان ژنده پوش، لاشخورها، گرد بدنهای نیم گرم حلقه زده و سر گرم غارت جسدها بودند.

در میان دود سفید تفنگها و دمه سیاه و غلیظ بناهای آتش گرفته و شعله ور، خانه ها با پنجره ها و درهای پهن در آفتاب می درخشیدند. خیابانها گوئی روی هم تلنبار شده بودند، یا پیچ و خمهای عجیب و غریب داشتند، و یا همردیف تپه های اطراف قرار گرفته بودند. فراز خوشه

زیبای خانه‌ها انحنای ستونهای يك انبار و برجها و گنبد کلیسا نمایان بودند.

سولیس بالحنی پرشور گفت، «چقدر انقلاب زیباست! حتی در وحشیانه‌ترین شکلش هم زیباست.» آنگاه افسردگی مبهمی به جانش افتاد و با صدائی آهسته ادامه داد:

« افسوس که تنها کار باقی مانده ، آنقدر زیبا نیست ! ما باید آنقدر صبر کنیم تا دزهیچکدام از دو طرف آدمی باقی نماند که بجننگد، تا دیگر صدای تیری در هوا بلند نشود و فقط صدای جماعتی مرده‌خور و غارتگر بگوش برسد؛ باید صبر کنیم تا روانشناسی نژاد ما، که در دو کلمه خلاصه می‌شود، مثل يك قطره آب زلال و شفاف بدرخشد: غارت! قتل: رفیق، چه شکست بزرگی است اگر ما که شوروزند گیمان را برای سرنگونی يك ستمگر بخت بر گشته به خطر انداخته‌ایم، خودمان سازنده بنای خیلی بزرگی بشویم که جایگاه صد یا دویست هیولا درست از همان قماش باشد. مردم بی آرمان! قومی ظالم! کشتار و خونریزی بی حاصل!»

دسته‌های بزرگی از فدرا لیهاکه از «کلاه بلندها» می‌گریختند، بسوی تپه شتافتند. گلوله‌ای صغیر کشان از کنار آنان گذشت. آلبرتو سولیس که خاموش، اندیشمند، و دست به‌سینه ایستاده بود، ناگهان ترسید.

گفت، «لعنت به‌من اگر از این پشه‌های طاعونی خوشم بیاید! بیا از اینجا برویم!»

لبخند لوئیس سروانتس، چنان تحقیر آمیز بود که سولیس خاموش و حیرت‌زده بر تخته‌سنگی نشست و زیر لب خندید. نگاه سرگردانش را به‌مارپیچهای دود تفنگها، و گرد و غبار بامهای خانه‌ها که در مقابل آتش توپخانه فرو می‌ریختند، دوخت. چنین می‌انگاشت که در این

ابرهای غبار و دود که با هم بالا می‌رفتند، و در بالای تپه سه یکدیگر  
می‌پیوستند و دمی دیگر، ناپدید می‌شدند، نماد انقلاب را می‌بیند...  
«بخدا که حالا معنیش را می‌فهمم!»

به ایستگاه اشاره کرد. از لکوموتیوها دود غلیظ و سیاهی بیرون  
می‌آمد و ستون وار بالا می‌رفت؛ قطارها پراز فراریانی بود که با  
دشواری بسیار توانسته بودند از شهر تسخیر شده بگریزند.

ناگهان درد شدیدی در شکم خود حس کرد. چنانکه گوئی پاهایش  
از خمیر است، روی خرسنگها افتاد و غلتید. گوشه‌هایش صدای کرد...  
و بعد تاریکی... سکوت... ابدیت....

## بخش دو

دمتریو، شگفتزده، سرش را خاراند: «ببینید، دیگر از من سؤال نکنید... این عقاب روی کلامم را شما به من دادید، مگر نه؟ خیلی خوب، پس؛ فقط به من بگوئید: «دمتریو، چنین و چنان کن،» همین و بس!»

دمتریو تکیلای بومی زلال و آتشین رابه شامپاین که به هنگام  
 ترکیدن حباب هایش برق می‌زد و کف می‌کرد؛ ترجیح می‌داد.  
 سربازان گروه گروه پشت میزهای رستوران نشسته بودند: مردانی  
 ژنده پوش، آلوده به چرك و عرق و دود، و ژولیده.  
 مردی با صدای زمخت تو گلوئی فریاد بر آورد، «من دو تا سرهنگ  
 را کشتم.» ریز نقش و فربه بود، کلاهی گلدوزی شده بر سر و پوستین  
 بز کوهی بر تن داشت و دستمال بنفش نازکی دور گردنش بسته بود.  
 «بس که خپله بودند، نمی‌توانستند بز نند به چاک. بخدا، دلسم  
 می‌خواست آنها را می‌دیدید که چطور از تپه بالامی رفتند و هر قدمی که  
 برمی‌داشتند، سکندری می‌خوردند. مثل گوجه‌فرنگی قرمز شده بودند  
 و مثل سگ تازی زبانهایشان را بیرون آورده بودند. از پشت سرشان  
 داد زد، «گداهای اکبری، اینقدر تند ندوید! من از غازهای ترسو  
 هیچ خوشم نمی‌آید - بایستید، حرامزاده های کچل: نترسید! کاری  
 به شما ندارم!» و الله بخدا این حقه خوب گرفت. تق، تق! برای هر کدام  
 يك گلوله و بعدش هم استراحت مفت و مجانی برای يك جفت گناهکار  
 بیچاره، لعنت به هر دو تاشان!»

مردی سبزه‌رو که در گوشه‌ای، میان دیوار و بار، نشسته و تفنگش

را میان پاهای دراز کرده اش نگه داشته بود، گفت: «نشد یکی از فرمانده-  
 هایشان را گیر بیندازم: یعنی، چشمم به یکی افتاد: یارو سرتاپایش از  
 طلا بود. یراق هشتی طلائی آستینش مثل يك غروب لعنتی برق می زد.  
 آن وقت من احمق گذاشتم از چنگم در برود. دستمالش را بیرون آورد  
 و تکان داد. منم مثل خنگها همینطور هاج و واج ایستادم! بعدش سرم  
 را خم کردم و یارو شروع به تیراندازی کرد، گلوله پشت گلوله، گذاشتم  
 که يك کارگادور<sup>۱</sup> بیچاره را بکشد. آن وقت گفتم: «حالا دیگر نوبت  
 منست! با کره مقدس، مادر خدا! نگذار این مسادر بخطا از چنگم در  
 برود.» اما، به مسیح قسم، غیبش زد. اسب خوبی زیرپایش بود؛ مثل  
 برق از کنارم گذشت! يك احمق بیچاره داشت از رو برومی آمد، خورد  
 به او و يك معلق تمیز زد که نگو و نپرس!»

چسانه هایشان گرم شده بود، هر سربازی به هم چشمی با  
 هم قطارش، واژه ها را از دهان دیگری می قاپید. همه باشور و حرارت  
 بسیار رجز خوانی می کردند. زنان سبزه رو با چشمهای درخشان و  
 دندانهای عاج گون، بارولورهای بسته به کمر، فانسقه های حمایل سینه،  
 و کلاههای پهن مکزیکی بر سر، همچون سگهای وانگرد خیابانی، به  
 میان گروهها آمد و شد می کردند. روسپی جلفی، با گونه های سرخابی  
 و بازوان و گردن قهوه ای تیره جست بلندی زد و روی بار نزدیک میز  
 دمتریو نشست.

دمتریو رو بسوی او گرداند؛ زن نگاهی دریده، پیشانی تنگ،  
 و موهای پرپشت و صاف داشت و از وسط سرفرق باز کرده بود.  
 در باز شد، آناستاسیو، پانکراسیو، کائیل، و مکو گیج و منگک،  
 يك به يك، وارد شدند.

آناستاسیو از تعجب فریادی کشید و بسوی مرد ریزنقش چاق

۱. Cargador، باربر.

که جامهٔ چارو<sup>۱</sup> برتن و دستمال گلدار قفایی بر گردن داشت، رفت تا با او دست بدهد. دو دوست قدیمی دیدار تازه کردند. باچنان شوری یکدیگر را در آغوش گرفتند و چنان محکم به یکدیگر چسبیدند که خون به سرشان دوید و رنگشان کبود شد.

«اینجا را باش، دمتریو، می‌خواهم افتخار معرفی تو را به بلوندی داشته باشم. می‌دانی، او یک رفیق درست و حسابیست مثل یک برادر دوستش دارم. باید با او آشنا بشوی، رئیس، یک مردست! آن زندان لعنتی اسکو بندو یادت می‌آید، همانجا که یک سال بیشتر باهم بودیم؟»  
دمتریو که در میان آن هیاهو و همه‌همه در سکوت عبوسانه‌ای فرو رفته بود، بی آنکه سیگارش را از لب بردارد؛ دستش را بسوی مرد دراز کرد و گفت:

«از دیدن شما خوشوقتم!»

دختر ناگهان پرسید، «پس اسم تو دمتریو مائیاس است؟» روی بار نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد؛ باهر تکان، نوک کفشهایش به پشت دمتریو می‌خورد.

دمتریو بزحمت رو بسوی او کرد و گفت، «آره، مسن دمتریو مائیاس هستم!»

زن با بی‌قیدی، همچنان پاهایش را تکان می‌داد و با خودنمایی جورابه‌های آبی رنگش را بر رخ می‌کشید.

مردی که بلوندی نام داشت، گفت: «هی، وارپینت<sup>۲</sup>، اینجا چه کار می‌کنی؟ بی‌پائین ولبی تر کن!»

---

۱. Charro، زبر و خشن.

۲. Warpaint: معنای این واژه رنگ آمیزی و نقاشی چهره و تن سرخپوستان برای نبرد است.

دختر بیدرننگ پذیرفت و با گستاخی از میان جمعیت راه باز کرد  
و بسوی صندلی‌ای که روبروی دمتریو بود، رفت.  
پرسید، پس دمتریو ماثیاس معروف، قهرمان ناکاتکاش تسو  
هستی؟»

دمتریو به نشانه تصدیق سری تکان داد، بلوندی خندان گفت:  
«تو از آن عاقلها هستی، وارپینت، می خواهی يك ژنرال را تور  
بزنی!»

دمتریو بی آنکه معنای سخنان بلوندی را بفهمد، سرش را بالا  
گرفت و نگاه دختر کرد؛ مثل دو سگی که بابتی اعتمادی یکدیگر را بو  
می کنند، به هم خیره شدند. دمتریو نتوانست در برابر نگاههای  
وسوسه انگیز زن تاب بیاورد؛ ناچار چشم از او برداشت.  
تنی چند از افسران ناترا، بی آنکه از جای خود تکان بخورند،  
حرفهائی هرزه نثار وارپینت کردند. دختر بی اعتنا به آنان گفت:  
«ژنرال ناترا می خواهد يك عقاب ژنرالی کوچولو به تو بدهد.  
بگذارش اینجا و بهش بناز، پسر!»

دستش را بسوی دمتریو دراز کرد و مردانه با او دست داد. دمتریو،  
تحت تأثیر سیل تبریکی که بسویش روانه شده بود، شامپاین سفارش  
داد.

بلوندی به پیشخدمت گفت، «دیگر مشروب نمی خواهم. حال  
خوش نیست. برای من فقط آب یخ بیاور.»

پانگراسیو گفت، «می خواهم يك چیزی بخورم، هرچه دلت  
خواست برایم بیاور، اما تویش لوبیا یا فلفل قرمز نداشته باشد!»  
افسران همچنان وارد رستوران که دیگر شلوغ شده بود، می -  
شدند. بر کلاههایشان ستاره های کوچک، نوارها، عقابها، و انواع و  
اقسام نشانها دیده می شد. دستمالهای گلدار ابریشمی پهن دور گردنهایشان



بسته و حلقه‌های الماس بزرگ بر انگشتانشان کرده بودند، زنجیرهای ساعت سنگین و بزرگ طلائی بر سینه‌هایشان نمایان بود.

بلوندی فریاد زد، «آهای، گارسون، گفتم آب یخ بیاور. دیگر هم گدائی نمی‌کنم، شیرفهم شد؟ این دسته اسکناس را نگاه کن. من تو وزنت و هرچه را که داری، می‌خرم، حالت شد؟ نگو که آب یخ تمام شده - من این حرفها حالیم نمی‌شود! مردی و ماندی، باید آب پیدا کنی و زود بیاوری. خوش ندارم لاس بزنم؛ وقتی حرفم را نمی‌خوانند، دیوانه می‌شوم.... والله بخدا، مگه به تو نگفتم که هیچ حرف درری وری را تحمل نمی‌کنم؟ برای من آب نمی‌آوری، هان؟ خب، پس بگیر....»

پیشخدمت با دریافت ضربه‌ای سنگین تلوتلو خورد و به زمین افتاد.

«ما اینیم، ژنرال مائیاس! من صورتم پاکتر اش است، مگر نه؟ يك تار مو روی چانه‌ام نیست. می‌دانید چرا؟ خب برایتان می‌گوییم! می‌دانید من خیلی زود از کوره درمی‌روم؛ وقتی کسی نیست که دق دلم را سرش خالی کنم، آنقدر موهایم رامی‌کنم تا آتش غیظم بخوابد. اگر ریشم را، تارمو به تارمو، نکندم بودم؛ خیلی وقت پیش از غیظ و غضب دق کرده بودم!»

مردی که کلاهش مثل بامی بر بالای خانه‌ای، سرش را پوشانده بود؛ از زیر کلاهش بالحنی جدی گفت: «وقتی عصبانسی می‌شوی، فایده‌ای ندارد که از کوره در بروی، در تورئون که بودم، يك پیرزن را که نمی‌خواست به من آنچیلادا بفروشد، کشتم. می‌توانم بهت بگویم که پیرزن عصبانی بود؛ من آنچیلادا نصیبم نشد، امسا، هرچه باشد دلم که خنک شد!»

۱. Enchilada، نوعی تورتیلا.

مردی که ستاره‌ای روی کلاهش و نگینهای گرانبها روی دستهای سیاه پینه بسته‌اش داشت، گفت: «من در پارال یک دکاندار را کشتم، چون وقتی باقی پولم را پس داد، دیدم تویش دو تا اسکناس اوثر تاست.» «تو چیثو ائوا، یک بابائی را کشتم؛ چون هر وقت می‌رفتم غذا بخورم، می‌دیدم پشت میز نشسته. از ریختش بیزار بودم. برای همین کشتمش، خوب، آخر چه کار می‌توانستم بکنم!»

«هوم! من هم آدم کشتم...»

این موضوع تمامی نداشت.

سپیده‌دم، هنگامی که رستوران پر از شادی و هیاهو، و کف آن پوشیده از اخ و تف بود؛ دختران جوان بزرگ کرده حومه شهر آزادانه با زنان شمالی تیره پوست در آمیخته بودند. دمتریو ساعت طلای جواهر نشان خود را بیرون آورد و از آناستاسیو مونتانت وقت را پرسید.

آناستاسیو نگاهی به ساعت انداخت، سپس، سرش را از پنجره‌ای

کوچک بیرون برد و به آسمان پرستاره خیره شد.

«ثریا دیگر در مغرب پائین آمده. گمانم چیزی به سحر نمانده...»

بیرون رستوران، فریاد و خنده و آواز مستانه در هوا می‌پیچید.

مردان در خیابانها و حشيانه و چهار نعل می‌تاختند، سم‌مضربه اسبها بر پیاده روها کوبیده می‌شد. از هر گوشه و کنار شهر کلام تپانچه‌ها و آروغ تفنگها شنیده می‌شد. دمتریو و دختری که وارپینت نام داشت، دست در دست هم در مرکز شهر مستانه تلسوتلو می‌خوردند، و بسوی هتل می‌رفتند.

وارپینت که از خنده روده بر شده بود، گفت: «خنک‌های لعنتی، از کدام جهنم دره آمده‌اید؟... سربازها دیگر توی هتل و مسافرخانه نمی‌خوابند... اهل کجائید؟ فقط هر جادلتان خواست بروید و هر خانه‌ای را که عشقتان کشید، انتخاب کنید، خوب. بعدش هم آنجا را خانه خودتان بدانید و از کسی نه چیزی بخواهید و نه چیزی بپرسید. آخر پس فایدهٔ انقلاب چیست؟ انقلاب برای چه کسی است؟ برای مردمی که توی شهرها زندگی می‌کنند؟ خوب، حالا ما شهر نشینیم دیگر. یاالله، پانکراسیو، سرنیزه‌ات رارد کن ببینم. مرده شور این پولدارها را ببرد، همه چیزشان را می‌چپانند توی سوراخی و درش را قفل می‌کنند!»

نوڪ فلزی سرنیزه را در شكاف كشوئی فرو برد و به‌دسته فشار آورد، قفل را شكست و درچوبی میز تحریر را باز کرد. آناستاسیو، و وارپینت دستهایشان را در میان مشتی کارت پستال، عكس، و كاغذ فرو بردند و همه را روی قالی ولو کردند. پانکراسیو که آنچه را می‌خواست، نیافت؛ از غیظ قاب عكسی را بانوك كفش به‌هوا پرااند. قاب عكس به‌چهلچراغ وسط اتاق خورد و خرد شد.

ناسزاگویان دستهای خالی خود را از میان تودهٔ كاغذ بیرون کشیدند. اما وارپینت که پشتکار بیشتری داشت، بی‌آنکه خسته شود؛

قفل کسوها را یکی پس از دیگری باز و همه جا و ارسی می کرد. چنان گنج و مجذوب بودند که متوجه نشدند جعبه کوچک مخملی خاکستری رنگ بیصدا به زمین غلتید و کنار پای لوئیس سروانتس از حرکت باز ایستاد.

دمتریو، روی قالی دراز کشیده بود بنظر می رسید که خوابیده است؛ سروانتس که تا کنون باخونسردی بسیار به اطراف خود نگریسته بود، با پا جعبه را بسوی خود کشید و هم چنان که خم شد تا میج پایش را بخاراند، به چابکی آن را برداشت. چیز روشن و خیره کننده ای چشمهایش را زد: دوالماس ناب بی رگه بود که بر قابی از طلای سفید سوار شده بود. سروانتس با شتاب آن را در جیب کتش فرو کرد. هنگامی که دمتریو بیدار شد، سروانتس گفت:

«ژنرال، ببینید این پسرها چه آشوبی اینجا راه انداخته اند. فکر نمی کنید قدغن کردن این جور کارها به صلاح ما باشد؟»  
«نه، بعد از اینکه شکمشان را جلو گلوله دشمن می گیرند، تنها تفریحشان همین است.»

«بله، البته، ژنرال، اما می توانند این کار را جای دیگر بکنند. می دانید، این جور کارها به پرستیز ما، و بدتر از آن، به آرمان مالطمه می زند!»

دمتریو چشمهای عقاب مانند خود را به سروانتس دوخت. با پریشان خیالی، باناخن انگشتهایش به دندانهایش زد. سپس:  
گفت، «خیالی خوب، حالا، سرخ نشو، می توانی با کسی دیگر این جوری حرف بزنی. ما می دانیم چیزی که مال منست، مال منست؛ چیزی که مال توست، مال توست. تو جعبه را برداشتی، حرفی نیست؛ من هم ساعت طلا را برداشتم، این به آن در!»  
حرف او پاسخ دندان شکنی بود که هر ادعائی را باطل می کرد.

هر دو باهماهنگی کامل غنائم خود را رو کردند.

وارپینت و همراہانش همه جای خانہ را خوب گشتند. کائیل با دختری دوازده سالہ کہ روی پیشانی و بازوہایش خسالہای تازه مسی رنگ دیدہ می شد؛ وارد اتاق شد. دمی حیرتزدہ و خاموش ایستادند، زیرا کف اتاق انباشتہ از تودہ های کتاب، میز و صندلی، آیندہای بزرگ بزمین افتادہ و خُرد شدہ، آلبوم های بزرگ و عکسهای پارہ پارہ شدہ، اثاثہ، اشیاء ہنری و اشیاء زینتی شکستہ بود. کائیل نفس خود را در سینه حبس کرد، و بانگاہ آزمندش در جستجوی غنیمتی بر آمد.

بیرون، در یک گوشہ حیاط، مانند کا کہ در میان دود غلیظ و خفقان آورگم شدہ بود؛ بلال می جوشاند، و چون کتاب و روزنامہ را بہ میان آتش می انداخت، آتش گر می گرفت و زبانہ می کشید.

کائیل فریاد زد، «ہی! نگاہ کن چہ پیدا کردہ ام. یک عرق گیر عالی برای مادیانم.»

باحرکتی تند روکشی را کہ روی صندلی محکم کندہ کاری شدہ زپائی افتادہ بود، کشید.

همراہ کم سن و سال کائیل کہ شیفۃ نسخۃ نفیسی از کمدی الہی دانته شدہ بود، فریاد زد: «نگاہ کن، این زنہای لخت را نگاہ کن! من از این خوشم می آید؛ این را برای خودم برمی دارم.»

دخترک شروع بہ پارہ کردن تصویرهای مورد پسندش کرد. دمتریو بہ آنسوی اتاق رفت و کنار لوئیس سروانتس نشست. دستور داد آبجو بیاورند، و یک بطر از آن را بہ منشی خود تعارف کرد و بطر خود را یک نفس سر کشید. سپس، خواب آلود پلکهایش را برہم گذارد و بزودی خوابش برد.

مردی از آستانہ در پانکراسیو را صدا زد: «ہی! کی می توانیم ژنرالان را ببینیم؟»

«نمی توانی ببینیش، امروز صبح بس که می زده، حالش خوش نیست. چه می خواهی؟»

«می خواهم بعضی از آن کتابهایی را که دارید می سوزانید، بخرم.»

«خودم آنها را به تو می فروشم.»

«پولش چقدر می شود؟»

پانکراسیو گیج و شگفتزده گره بر ابروهایش انداخت.

«ببین، برای آنهایی که عکس دارند، يك سکه پنج سنتی بده. اگر همه آنها را که عکس دارند از من بخری؛ باقی راجانی به تو می دهم.»

مرد باسبیدی بزرگ باز گشت تا کتابها را ببرد....

«یاالله، دمتریو، یاالله، خوك، بلند شو! نگاه کن کی اینجاست!

بلوندی است. نمی دانی چه مرد نازنینی است!»

«من شما را خیلی دوست دارم، ژنرال مائیاس، از کارهایتان

خیلی خوشم می آید. اگر حرفی نداشته باشید، خیلی دوست دارم پیش شما خدمت کنم!»

دمتریو از او پرسید، «درجهات چیست؟»

«سروانم، ژنرال»

«خیلی خوب، می توانی پیش من خدمت کنی. تو را سرهنگ

می کنم. چطور است، هان؟»

بلوندی ریز نقش و خپله بود؛ سبیلش را پارافین زده بود؛ وقتی

می خندید، چشمهای آبی به گونه ای شیطنت آمیز میان پیشانی و

گونه های گوشتالویش پنهان می شد. زمانی در «المونیکو» در چیئوئاوا،

پیشخدمت بود؛ حالا روی پاگوش سه نشان برنجی کوچک داشت

که درجه اش در لشکر شمالی را نشان می داد، و به آن خیلی می نازید.

بلوندی سیل مدح و ثنا را بسوی دمتریو و مردانش سر از بر کرد؛ این کار خود دلیلی کافی برای سفارش يك دور دیگر آ بجو بود که بیدرنگ انجام شد.

ناگهان وارپینت که پیراهن ابریشمی یراقدار زیبایی برتن کرده بود، وسط اتاق آفتابی شد.

بلوندی که از خنده روده بر شده بود، فریاد کشید: «پس جورابه‌ایت چه؟» دختر همراه کاتیل نیز خنده‌اش گرفته بود. اما وارپینت اعتنایی نکرد. باخونسردی شانه بالا انداخت، کف اتاق نشست، دمپاییهای ساتن سفیدش را بیرون آورد و با خوشحالی انگشتهایش را جنباند و به پاهایش که مدتی در دمپایی‌های تنگ فشرده شده بودند؛ استراحتی داد. سپس گفت:

«هی، باتو هستم، پانکراسیو، برو جورابه‌های آبی من را بیاور...  
پیش غنیمت‌های دیگرم گذاشته‌ام.»

سربازان و دوستانشان، همراهان و کهنه‌سربازان دیگر گروه‌ها، در دسته‌های دویا سه‌نفری وارد می‌شدند. دمتریو هیچ‌آنزده به تفصیل شروع به نقل درخور توجه‌ترین کارهای نظامی خود کرد.

سپس باشنیدن صدای کوك کردن سازهای سیمی و برنجی از حیاط، شگفت زده پرسید: «این صدا دیگر چیست؟»

لوئیس سروانتس موقرانه گفت، «ژنرال دمتریو مائیناس، همه پیروان و دوستان قدیمی به افتخار شما ضیافتی ترتیب داده‌اند تا پیروزی شما در ناکاتکاس و ارتقاء شایسته شما را به ژنرالی، جشن بگیرند!»

لوئیس سروانتس دختری زیبا را به اتاق غذا خوری راهنمایی کرد و گفت: «ژنرال ماثیاس، میل دارم همسر آینده‌ام را ببینید.»  
 همه نگاهها بسوی دختر برگشت. چشمهای درشت آبی رنگش از شگفتی گشاد شده بود. بزحمت چهارده سال داشت. پوستش مثل گل نرم، صورتی، و شاداب بود؛ گیسوانی بسیار زیبا داشت؛ در نگاهش غرابتی شیطنت آمیز و ترس کود کانه مبهمی نهفته بود. لوئیس سروانتس که احساس می کرد دمتریو به دختر به چشم جانوری شکاری می نگرد، به خود تبریک گفت.

برای دختر میان لوئیس سروانتس و بلوندی، روبروی دمتریو، جا باز کردند.

بطریهای تکیلا، تنگهای بلسور خوشتراش، کاسه‌ها، ظرفهای چینی و گلدانها، همه، روی میز درهم و برهم پراکنده بودند.

مکو که جعبه‌ای آبجو بردوش می کشید، عرق ریزان و ناسزا-گویان وارد شد.

وارپنت که متوجه نگاههای خیره بلوندی به عروس لوئیس سروانتس شده بود، گفت: «تو هنوز این بارو، بلوندی را نمی شناسی.»



غلط نکنم، از آن رنده‌هاست، هیچ‌وقت دست از دوز و کلک  
بر نمی‌دارد.»

آنگاه بانگامی هرزه به‌او خیره شد و افزود:

«برای همین خوش ندارم او را نزدیک خودم ببینم، اصلاً چشم  
دیدن عکسش را هم ندارم!»

ارکستر مارش ناهنجاری می‌نواخت، چنانکه گوئی در میدان  
گاو‌بازی بودند. سربازان غریب شادی سر داده بودند.

بلوندی که به‌یاد خاطرات خود در «المونیکو» ی چیثواتوا  
افتاده بود، گفت: «عجب سیرابی محشری، ژنرال، والله بخدا در عمرم  
چنین سیرابی‌ای نخورده‌ام.»

دمتریو پاسخ داد، «جادی خوشت می‌آید، بلوندی؟ پس چرا  
معطلی؟ بگو باز هم برایت بیاورند، يك شكلم سیر بخور.»

آناستاسیو باشور بسیار هم‌رأیی خود را ابراز داشت، «من هم  
درست این جورش را دوست دارم، آره، غذای خوب را دوست دارم!  
اما آدم تا آروغ نزند، هیچ‌چیز درست و حسابی بهش مزه نمی‌دهد!»  
صدای دهانهائی که حریصانه خوراکیها را می‌بلعیدند، شنیده  
می‌شد. همه تاملی توانستند، میگساری می‌کردند. پس از شام، لوئیس  
سروانتس از جابر خاست، گیلاسی شام‌پاین را در دست گرفت و گفت:  
«ژنرال...»

وارپینت در حرفش دوید، «آه! این نطق و این جور چیزها بدرد  
من نمی‌خورد؛ من با این چیزها میانۀ خوبی ندارم. می‌روم توی اسطبل  
تا این مسخره بازیها تمام شود.»

لوئیس سروانتس جعبه‌ای با پوشش مخمل سیاه را که در آن عقاب  
برنجی کوچکی بود، به دمتریو تقدیم کرد و سخنانی ستایش‌آمیز گفت  
که هیچکس از آنها سردر نیاورد، با اینهمه همه باشور بسیار کف زدند.

دمتریو نشان را در میان دستهایش گرفت؛ و با چهره‌های برافروخته و چشمهایی درخشان، با خلوص بسیار گفت:

«آخر با این عقاب چه کار می‌خواهم بکنم!»

آناستاسیو مونتانت با صدائی لرزان گفت، «رفیق، حرف زیادی ندارم که به تو بگویم....»

حرفش را با درنگ بسیار بر زبان می‌آورد؛ چرا که واژه‌های لعنتی از ذهنش می‌گریختند. چهره کثیفش که چند روزی رنگ آب ندیده بود، سرخ شد و دانه‌های عرق بر آن نشست. سرانجام بر آن شد تا به هر ترتیب، تعارف و تمجیدش را تمام کند. «خب، حرف زیادی ندارم که به تو بگویم، جز اینکه ما یاروغار هم‌دیگریم....»

سپس از آنجا که پس از پایان سخنان لوئیس سروانتس همه دست زده بودند؛ آناستاسیو در پایان سخنان خود اشاره‌ای کرد و شنوندگان باشور بسیار کف زدند.

به هر حال چون ناشیگری آناستاسیو دیگران را تحت تأثیر قرار داده بود، بخیر گذشت. مانند کائیل نیز از جا برخاستند و سخنانی تعارف آمیز بر زبان آوردند. نوبت که به مگو رسید، وارپینت که شادمانه فریاد می‌کشید و می‌کوشید اسب سیاه اصیلی را بدنبال خود بکشد؛ وارد شد.

در حالی که گردن اسب را نوازش می‌کرد، فریاد زد: «غنیمت منست! غنیمت منست!» کوشش وارپینت بیهوده می‌نمود و اسب مقاومت می‌کرد تا اینکه سرانجام با تکان محکم کمند و ضربه ناگهانی شلاق، اسب با چابکی شروع به جفتک زدن کرد. سربازان نیمه مست با حسد به حیوان نگاه کردند.

بلوندی فریاد زد، «من نمی‌دانم این زن بدجنس چه گیر آورده، اما او همیشه روی دست همه بلند می‌شود. از وقتی در تیرابلانکا آمد

توی دارودسته ما همیشه همین کار را کرده!»

وارپینت کمند اسب را بسوی یکی از سربازان پرت کرد و بتندی فرمان داد: «هی، پانکراسیو، برای اسبم یونجه بیاور!»  
یکبار دیگر گیلاسهایشان را پر کردند. بسیاری از شدت خستگی یا میگساری سرهایشان پائین افتاده بود. با اینهمه، بیشترشان، از جمله دختر همراه لوئیس سروانتس، شادمانه فریاد می کشیدند. دختر همه شرابش را روی دستمالی ریخته بود و با چشمهای آبی حیرت زده اش به دوروبر نگاه می کرد.

بلوندی ناگهان جیغ کشید، صدای تو گلوئی و تیزش در فضا پیچید: «بچه ها، من دیگر از زندگی خسته شده ام؛ خوش دارم همین الان خودم را بکشم. دیگر از دست وارپینت و این یکی فرشته آسمانی کوچولو که نیم نگاهی هم به من نمی کند، کلافه و ذله شده ام!»  
لوئیس سروانتس با شنیدن سخنان بلوندی درباره عروس خود، باشکفتی دریافت که تا کنون در اشتباه بوده و پائی که نزدیک پای دختر دیده بود، نه پای دمتریو، که پای بلوندی بوده است. دیگگ خشمش بجوش آمد.

بلوندی، تفنگگ در دست، چنین ادامه داد: «پسرها، چشم از من بردارید. می خواهم درست وسط پیشانیم شلیک کنم!»  
آینه بزرگ دیوار روبرو را که تصویر تمام قدش را نشان می داد، با دقت هدف گرفت...

«از جای تکان نخور، وارپینت.»

گلوله صغیر کشان گذشت و موی وارپینت را برد. آینه شکست و چند تکه شد. وارپینت حتا مژه نزد.

عصر بود که لوئیس سروانتس چشمهای خود را مالید و از خواب برخاست. در پیاده‌رو، نزدیک درخت میوه‌ای خوابیده بود. آناستاسیو، پانکراسیو، و کائیل کنارش خواب بودند و به سنگینی نفس می‌کشیدند.

لبهایش متورم و بینی‌اش خشک و سرد بود. روی دستها و پیراهنش لکه‌های خون دیده می‌شد. ناگهان آنچه را که رخ داده بود، بیاد آورد. بیدارنگ از جابر خاست و بسوی یکی از اتاقهای خواب رفت. چندین بار در را فشار داد، بی آنکه بتواند آن را باز کند. چند لحظه‌ای، مردد، آنجا ایستاد.

نه - خواب ندیده بود. همه چیز همچنانکه بخاطر می‌آورد، در بیداری رخ داده بود. با عروسش از پشت میز بلند شده و بسوی اتاق خواب رفته بود، اما درست هنگامیکه داشت در را می‌بست، دمتریو تلو تلو خوران بسراغشان آمد و به طرفشان خز برداشت. وارپینت بدنبال دمتریو دوید و با او گلاویز شد. دمتریو بانگ آه از مندا و سوزان به‌نو میدی در پی عروس بود. اما وارپینت محکم او را به عقب هل داد.

بر آشفته و خشمگین پرسید: «چه مرگت است؟ می‌خواهی چه کار کنی؟»

وارپینت پایش رامیان پای او گذاشت، ناگهان آن را چرخاند، دمتریو بیرون اتاق خواب روی زمین افتاد. سپس غضبناک از جابرخواست. وارپینت میج دمتریو را گرفت و کوشید تفنگ را کنار بزند. فریاد زد: «کمک! کمک! می‌خواهد مرا بکشد!» گلوله به کف اتاق خورد. وارپینت بکبند جیغ می‌کشید. آناستاسیو از پشت سر تفنگ دمتریو را گرفت.

دمتریو که چون گاونر خشمگین و برافروخته‌ای در میان میدان، ایستاده بود؛ نگاههایی غضب‌آلود به اطرافیان - لوئیس سروانتس، آناستاسیو، مانیکا، و دیگران - انداخت.

«لعنتی‌ها! تفنگ مرا می‌گیرید! یا مسیح! انگار برای اینکه دخلتان را بیاورم، محتاج تفنگ بودم.»

ناگهان بازوهایش را از هم گشود و هر که را که دم‌پرش بود زیر مشت و لگد گرفت تا اینکه یک یک روی زمین ولو شدند. لوئیس سروانتس دیگر بیش از این را نتوانست بخاطر بیاورد. شاید عروسش، هراسان از این همه وحشیگری، عقل بخرج داده و خود را جایی پنهان کرده باشد.

در آستانه اتاق، باخود اندیشید: «شاید این اتاق خواب به اتاق نشیمن راه داشته باشد و بتوانم از آنجا وارد شوم.» وارپینت به شنیدن صدای پای او، از خواب بیدار شد. روی قالیچه نزدیک دمتریو و کنار پای نیمکتی که روی آن برای اسب سیاه یونجه و ذرت ریخته بودند، دراز کشیده بود.

«دنبال چه‌داری می‌گردی؟ هان، فهمیدم چه می‌خواهی! خاک توسرت! خب، من مجبور شدم در را روی نشمات قفل کنم، چون دیگر نمی‌توانستم جلودار این نره غول بشوم. کلید روی میزست برش‌دان!»

لوئیس سروانتس بیهوده همه جای خانه را گشت.  
«یاالله ببینم، برایم از این نشمه‌ات بگو.»  
لوئیس سروانتس، ناراحت و عصبی، همچنان دنبال کلید می-  
گشت.

«یاالله، اینقدر عجله بخرج نده. کلید را به تومی دهم. دیاالله،  
بگو ببینم؛ خوش دارم از این جور چیزها بشنوم، حالیت می‌شود، این  
دختره از قماش توست، مثل ماده‌اتی نیست.»  
«من حرفی ندارم که بزخم نامزدم است و می‌خواهیم باهم ازدواج  
کنیم، همین.»

«ها! ها! ها! پس می‌خواهی بگیریش، هان؟ جلو لوطی و معلق  
بازی، هان؟ آخر خنگ‌ک خدا تا تو بگویی «ف»، من می‌گویم فرحزاد،  
شیر فهم شد! من گیسم را تو آسیاب که سفید نکرده‌ام. این مکو  
و مانتکا بودند که این دختره را از خانه‌اش آوردند. من از اولش این  
را می‌دانستم. توفقط چیزی به آنها دادی تا دختره مال تو باشد، مثلاً  
یک جفت دگمه سردست دادی به آنها... یا عکس یکی از آدم‌های  
مقدس را... راست می‌گویم یا نه؟ خوب معلومست که راست می‌گویم!  
توی دنیا آدم‌هایی که بدانند چی به چیست، زیاد نیستند، اما گمانم قبل  
از اینکه ریخ رحمت را سربکشی، چندتائی‌شان را زیارت کنی!»

وارپینت از جابر خاست تا کلید را به او بدهد، خود او هم  
نتوانست آن را پیدا کند. بسیار حیرت‌زده شد، باشتاب بسوی اتاق خواب  
دوید و از سوراخ کلید نگاه کرد، و بی‌حورکت ماند تا اینکه چشم‌هایش  
به تاریکی عادت کرد. سپس بی‌آنکه خود را پس بکشد، گفت: «بلوندی  
گور به گور شده. مادر...! یک دقیقه بیا اینجا و نگاه کن!»  
سپس، خنده زنان، خود را کنار کشید.

«مگر نگفتم توی عمرم کلاش‌تر از این آدم ندیده‌ام!»

صبح، وارپینت گوش بزنگ بود تا بلوندی از اتاق خواب بیرون بیاید. بلوندی برای غذا دادن به اسبهایش، اتاق را ترك کرد....

«بیا، فرشته صورت، بزنی بچاک و برو خانه تان!»

دختر چشم آبی که چهره اش چون چهرهٔ مریم مقدس معصوم می نمود، فقط جوراب به پا وزیر پیراهنی به تن داشت. وارپینت او را با پتوی کثیف مانند پوشاند، دستش را گرفت و بسوی خیابان راهنمایش کرد.

آنگاه فریاد کشید، «خدایا، مردم از خوشی، دیوانهٔ این بلوندی-

ام...»

مردان دمتریو، همچون کره اسبهای بازیگوش که با آغاز فصل باران شبیه می‌کشند و جست و خیز می‌کنند، در سیرا چهارنعل می‌تاختند. «پیش بطرف مویائوا، بچه‌ها! بیائید برویم آبادی دمتریو- مائیاس!»

«پیش بطرف آبادی «مونیکو»ی کائیک!»

چشم انداز روبرو روشنتر شد؛ خورشید حاشیه‌ای لاکی برکناره آسمان شفاف انداخت. دور دست، کوهها همچون شانه‌های استخوانی هیولاهائی خفته سربرافراشته بودند. صخره‌های عظیم که چون سربتهائی غول پیکر، و یا چون چهره غولها، می‌نمودند؛ با شکلهای شگفت‌انگیز، پرهیبت، و رمز آمیز خود لبخندی بر لب آدم می‌نشانند، یا لرزه بر اندامش می‌انداختند.

دمتریو مائیاس پیشاپیش همه اسب می‌تاخت؛ درپس او اعضای ستادش راه می‌سپردند: سرهنگ آناستاسیو مونتانت، سرهنگ دوم پانکراسیو، سرگرد لوئیس سروانتس، و سرگرد بلوندی. درپس آنها وارپینت کنار و نانسو که گرم گفتن بود و شعرهای غم‌انگیز آنتونیو پلاتارا می‌خواند؛ اسب می‌راند. پرتو خورشید کم‌کم از



روی بامها می‌پرید که با صدای شیپور چهار به چهار وارد مویانو شدند. بانگ خروسها گوش را کر می‌کرد، سگها به نشانه هشدار پارس می‌کردند، اما تنابنده‌ای در خیابانها دیده نمی‌شد.

وارپینت بر اسب سیاه خود مهمیزی زد و با جستی خود را به دمتریو رساند. شانه به شانه، پیش تاختند. وارپینت پیراهنی ابریشمی بر تن و گوشواره‌های طلای سنگینی به گوش داشت. جامه‌آبی آسمانیش، پوست زیتونی و خالهای مس رنگ‌چهره و بازوانش را پررنگتر می‌نمود. برای آنکه بر راحتی اسب بتازاند، دامن پیراهنش را تا زانو بالا کشیده بود؛ جورابه‌های چرک و نخ کش شده‌اش پیدا بود. ششلولی به کمر بسته و فانسقه‌ای از قاچ‌زینش آویزان بود.

دمتریو نیز بهترین لباسش را پوشیده بود. کلاهی لبه پهن با گلدوزی زیبا بر سر داشت؛ شلوار چرمی‌اش تنگ و آراسته به دکمه‌های نقره‌ای بود؛ کتتش بانخ طلائی گلدوزی شده بود.

صدای کوفتن بر درهائی که بزور باز می‌شد، در فضا پیچید. سربازان در آبادی پراکنده شده بودند تا هر طور شده، مهمات وزین گیر بیاورند.

دمتریو از اسب فرود آمد، افسار آن را بسوی یکی از همراهانش پرت کرد و موقرانه گفت: «می‌خواهیم بامونیکو چاق سلامتی کنیم، آره، می‌خواهیم با دُن مونیکو که رفیق شفیق منست، صبحانه بخوریم...»  
افراد ژنرال لبخندی زدند... لبخندی شوم و بدخواهانه....

همچنانکه مهمیزهایشان را به سنگ‌گفرش می‌کشیدند، بسوی خانه بزرگ و مجللی روانه شدند که آشکارا از آن يك کاتیک بود.

آناستاسیو مونتانت که در خانه را با تمام نیرو فشار می‌داد، گفت:  
«کیپ کیپ است.»

پانکراسیو تفنگش را بسوی قفل در نشانه گرفت و پاسخ داد،

«اشکالی ندارد، بازش می‌کنم.»  
دمتریو گفت، «نه، نه، اول درمی‌زنیم.»

سه ضربه با ته قنداق تفنگک. سه ضربه دیگر. پاسخی نمی‌آید.  
پانکراسیو از دستور سرپیچی می‌کند. باشلیک تیر، قفل را می‌شکند.  
در باز می‌شود. در آنسوی در، دامن‌ها و پاهای عربان بچه‌ها، سراسیمه  
و درهم، اینسو و آنسو، در حرکتند.

دمتریو محکم روی میزی می‌کوبد و آمرانه فریاد می‌کشد:  
«من شراب می‌خواهم. آهای شراب!»  
«بنشینید، پسرها!»

سرو کله‌سه‌خانم پیدا می‌شود؛ سرهای کودکان ترسیده از میان  
دامن‌های سیاه بیرون می‌آید. یکی از زنها لرزان بسوی گنجه‌ای می‌رود  
و چند گیلاس و بطر شرابی بیرون می‌آورد.

دمتریو به درشتی می‌پرسد، «چه اسلحه‌ای دارند؟»

خانم که به تته‌پته افتاده است، پاسخ می‌دهد: «اسلحه، اسلحه...؟  
انتظار دارید چه اسلحه‌ای داشته باشیم! ما خانم‌های پیر و تنها و آبرو-  
داری هستیم!»

«تنها، هوم! پس سنیور مونیکو کجاست؟»

«آه، آقایان، به شما اطمینان می‌دهم که اینجا نیست! می‌دانید،  
ما فقط خانه را از او اجاره کرده‌ایم. فقط اسماً او را می‌شناسیم!»  
دمتریو به مردانش فرمان می‌دهد که خانه را بگردند.

«نه، خواهش می‌کنم این کار را نکنید. هرچه بخواهید، ما  
خودمان برایتان می‌آوریم، اما محض رضای خدا، ظلم نکنید. مازن‌های  
تنها، بی‌شوهر... و خبلی آبروداری هستیم...»

پانکراسیو سنگدلانه حرف او را می برد، «بی شوهر، نه بابا! پس این بچه‌ها اینجا چه می گویند؟ نکند از زیر بته درآمده اند؟»  
زن‌ها شتابزده ناپدید می شوند و باتفنگک شکاری کهنه گرد و خاک گرفته و کارتنگ بسته و تپانچه‌ای بافترهای شکسته زنگ زده بر می گردند.

دمتریو لبخند می زند.

«خیلی خوب، حالا برویم سر وقت پول...»

«پول؟ پول؟ آخر دو تازن بی شوهر پولشان کجا بود؟ دو تازن

بی شوهر تک و تنها در این دنیا...؟»

بانگاهی التماس آمیز به نزدیکترین سرباز می نگرند؛ اما وحشتزده می شوند. چرا که با سرباز رومی که خداوند گار ما را در «راه صلیب» آسمان مصلوب کرده اند، روبرو شده اند! پانکراسیو را دیده اند!  
دمتریو دوباره فرمان می دهد که خانه را بگردند.

یکبار دیگر زن‌ها ناپدید می شوند و این بار با کیف پول بید خورده‌ای که در آن چند اسکناس اوئرتائیسست، باز می گردند.

دمتریو لبخند می زند و بیدرننگ افرادش را صدا می زند تا وارد شوند. مردان همچون سگهای گرسنه‌ای که بوی گوشت به مشامشان خورده، به درون خانه هجوم می آورند و زن‌ها را که می خواهند با ایستادن در جلو در مانع از ورودشان شوند، از سر راه خود کنار می زنند. چند تن غش می کنند و نقش بر زمین می شوند؛ دیگران هراسان می گریزند. کودک جیب می کشند.

پانکراسیو می خواهد قفل اشکاف بزرگی را باز کند که ناگهان در آن باز می شود و مردی تفنگک بدست بیرون می آید.

همه شگفتزده فریاد بر می آورند، «سنیور دُن مونیکو!»

«دمتریو، خواهش می کنم، به من آزاری نرسان! خواهش می کنم

کاری به من نداشتی باش! می دانی، سنیور دن دمتریو، من دوست تو هستم!»

دمتریو موزیانه زیر لب می خندد و می پرسد، «از کی تابحال با تفنگ از دوست استقبال می کنند؟»

دن مونیکو آشفته و حیرت زده خود را به پای دمتریو می اندازد، زانوهایش را می چسبند، کفشهایش را می بوسد:

«زنم!... بچه هایم!... خواهش می کنم، سنیور دن دمتریو، دوست من!»

دمتریو با دستی منقبض شده تفنگش را غلاف می کند.

تصویری درد انگیز در خاطرش جان می گیرد. زنی را می بیند که با کودکی در آغوش در نور ماه میان خرسنگها از سیرا دور می شود. خانه ای میان شعله های آتش....

بالحتمی پرغم فرمان می دهد، «بروید بیرون. همه بیرون!»

مردان دمتریو بیرون می روند. مونیکو و خانمها دستهایش را می بوسند، از روی قدردانی گریه می کنند. جماعتی که در خیابان جمع شده اند، می گویند و می خندند و در انتظار اجازه زُنرال هستند تا خانه کاتیک را تاراج کنند.

جوانکی که سبلی در دست دارد، می گوید: «من می دانم کجا

پولهایشان را چال کرده اند، اما نمی گویم.»

پیرزنی که کیسه ای همراه آورده تا هرچه را که خداوند مقدر

می دارد، در آن جای دهد؛ می گوید: «هوم! من جای درستش را می-

دانم، این را بدانید، روی یک چیز است... یک عالم خرت و پرت

دوروبرش است و بعدش هم یک کیف کوچولو و بعدش هم گنج. اینست

آن چیزی که باید دنبالش گشت!»

مرد می گوید، «زن، داری چرند می گوئی. آنها آنقدر احمق

نیستند که نقره را اینطور دم دست بگذارند. فکر می‌کنم توی چاه،  
توی يك كيف چرمی، قابمش کرده‌اند.»

جماعت آهسته‌حرکت می‌کند؛ برخی همراه خود طناب آورده‌اند  
تا بار خود را ببندند، دیگران سی طبق آورده‌اند. زنها پیشبندها یا  
چارقد های خود را باز می‌کنند تا گنجایش آنها را بر آورد کنند. همه،  
سپاسگزار مشیت الهی، چشم براه دریافت سهم خود از غنیمتها هستند.  
وقتی دمتریو می‌گوید که اجازه غارت نمی‌دهد و فرمان می‌دهد  
که پی‌کارشان بروند، دلشکسته از او فرمان می‌برند و بزودی پراکنده  
می‌شوند: اما میان سربازان پچپچه‌ای درمی‌گیرد و هیچکس از جای خود  
نمی‌جنبند.

دمتریو، دلآزرده، فرمان خود را تکرار می‌کند.

مردی جوان و نوسرباز که سرش از باده گرم است، خنده‌ای  
می‌زند و گستاخانه بسوی در می‌رود؛ اما پیش از آنکه به آستانه در برسد،  
با شلیک تیری از پا در می‌آید. همچون نره گاوی که شمشیر ماتادور  
گردنش را شکافته باشد، بر زمین می‌غلتد. دمتریو که تفنگش دود می‌کند،  
بی‌حرکت به انتظار عقب‌نشینی سربازان ایستاده است.

وقتی به اطراف نگاهشان می‌رسند، به لوئیس سروانتس فرمان می‌-

دهد: «خانه را آتش بزنید!»

لوئیس سروانتس فرمان را به دیگری ابلاغ نمی‌کند، و با اشتیاقی  
غریب خود اجرای آن را برعهده می‌گیرد.

دو ساعت بعد که میدان شهر از دود سیاه شده بود و آتش از خانه  
مونیکو زبانه می‌کشید؛ هیچکس نتوانست دلیل رفتار عجیب ژنرال  
را دریابد.

در خانه بزرگ دیگری که از آن کاتیک مویاوا بود، ماندگار شدند. ساکنان پیشین خانه در حیات آثاری از خود برجای گذاشته بودند که بدل به توده‌ای کود شده بود. دیوارها که زمانی سفید بود، حالا رنگ پریده و پُرتَرک، خشت خامشان بیرون زده بود. کف اتاق از سمبره جانوران ترک برداشته بود؛ باغ میوه انباشته از شاخه‌های پوشیده و برگهای پژمرده بود. از همان آستانه راهرو خانه، هر گذرنده‌ای پایش به تکه‌های شکسته میز و صندلی و تخت پوشیده از کثافت گیر می‌کرد و سکنندری می‌خورد.

ساعت ده، لوئیس سروانتس بی‌حوصله و کسل خمیازه‌ای کشید؛ به بلوندی و وارپینت که بر نیمکتی در میدان نشسته و گرم باده‌گساری بودند، شب‌بخیر گفت و راهی سربازخانه شد. اتاق پذیرائی تنها اتاق آراسته به اثاث بود. با ورود سروانتس، دمتریو که با چشمهای باز کف اتاق دراز کشیده بود و می‌کشید تیرهای سقف را بشمارد، به او خیره شد.

«هان، توهستی؟ چه خبر؟ بیا، بنشین.»

لوئیس سروانتس نخست بسوی شمع رفت تا نور آن را میزان کند، سپس صندلی‌ای را پیش کشید که پشت نداشت و تکه پارچه‌ای

زمخت به جای کف حصیریش بود. پایه‌های صندلی غرغز می کردند. اسب سیاه و ارپینت خره می کشید و پاردمش را می چرخاند. لوئیس-سروانتس در صندلی فرورفت.

«ژنرال، مایلم گزارش کارم را بدهم. حالا شما صاحب...»  
دمتریو به کیسه پراز نقره‌ای که سروانتس به او می داد، نگاهی کرد و گفت: «بین، مرد، من جداً نمی خواستم این کار بشود، ملتفتی که، مویاوا حکم ولایت مرا دارد. بعد مردم می گویند که ما برای این جنگ کرده ایم!» سروانتس از جای خود برخاست و کنار دمتریو چمپاتمه زد.

پتویی روی زمین پهن کرد و سکه‌های ده پزوئی را که مثل طلا می درخشید، روی آن ریخت.

«اولاً، ژنرال، فقط من و شما از این قضیه با خبریم... دوماً، شما خوب می دانید که اگر آفتاب در بیاید، باید پنجره را باز کنید. امروز بخت به مارو کرده، اما فردا چه؟ آدم باید همیشه دوراندیش باشد. يك وقت يك گلوله به کله آدم می خورد، یا اسب رم می کند، یا اینکه يك سرما خوردگی بسراغ آدم می آید و بعد از آدم يك بیوه و چند تایتیم با دهن باز و گرسنه باقی می ماند!... حکومت؟ ها! ها!... فقط برو کارانثا یا وییا یا هر کدام از این رئیسهای بزرگ را ببین و برایشان از خانوادهات بگو... با اردنگی جواب آدم را می دهند و تازه دو قورت-ونیمشان هم باقیست؛ ما اسلحه برداشتیم تا کارانثا یا وییا را رئیس جمهور مملکتمان کنیم. نه، ما جنگیدیم تا از حقوق مقدس مردم در مقابل ستمگری کاتیک پست و فرومایه‌ای دفاع کنیم. و حالا، درست همانطور که وییا یا کارانثا نظر ما را در مورد حقوقی که در قبال خدماتشان به کشور می گیرند، نمی پرسند؛ ما هم در عوض راجع به هیچ چیز از کسی اجازه نمی گیریم.»

دمتریو، نیم‌خیز، بطری‌ای را که نزدیک دستش بود، برداشت؛ آن را تا ته سرکشید و سپس باد به لپهایش انداخت و مشروب را تف کرد.

«والله بخدا، پسر، حتماً که خیلی وراجی!»

لوئیس احساس ضعف و گیجی می‌کرد. آبجوئی که بر زمین ریخته شده بود، بوی گند زباله‌ای را که بر آن نشسته بودند، زنده‌تر می‌کرد؛ زیر پایشان فرشی بود از پوست پرتقال و موز، قاچهای گوشت مثل هندوانه، کپه‌های کپک‌زدهٔ انبه و نیشکر، که همه باغلاف‌ذرت‌های بجامانده از تمل<sup>۱</sup> و فضولات انسان آمیخته شده بود.

دستهای پینه بستهٔ دمتریو در میان سکه‌های درخشان اینسو و آنسو می‌چرخید و می‌شمرده. لوئیس سروانته پس از آنکه حال تهوعش برطرف شد، جعبهٔ کوچکی از فسفات فالیر<sup>۲</sup> را بیرون آورد و حلقه، گل سینه و جواهرهای گرانبهای دیگری را بیرون ریخت.

«نگاه کنید، ژنرال، اگر این آشوب نخوابد و بنظر نمی‌رسد که بخوابد، اگر انقلاب ادامه پیدا کند، اینجا آنقدر هست که بتوانیم تو خارج در آسایش کامل زندگی کنیم.»

دمتریو سرش را تکان داد؛

«تو این کار را نمی‌کنی!»

«چرا که نه؟ برای چه اینجا مانده‌ایم؟... حالا از چه آرمانی

داریم دفاع می‌کنیم؟»

---

۱. Tamale، نوعی خوراک: گوشت چرخ کرده را با چاشنی فلفل

قزمز در خمیر ذرت می‌پیچند و در غلاف ذرت می‌گذارند و با بخار می‌پزند.



«این چیزی است که نمی‌توانم توضیح بدهم، غربتی. اما گمان نمی‌کنم کاری که تو می‌گوئی کار جوانمردانه‌ای باشد!»

لوئیس سروانتس به جواهرهایی که ردیف کرده بود اشاره کرد و گفت: تصمیم خودتان را بگیرید و انتخاب کنید، ژنرال.»

«آه، همه‌اش مال تو... خاطر جمع باش... من جدی ارزشی برای پول قائل نیستم، ملتفتی که. راستش را به تو می‌گویم! تا وقتی که می‌گیرم بیاید و یک دخترک خوش برورو کنارم باشد که از او خوشم بیاید خودم را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌دانم...»

«ها!ها! ژنرال، شوخی خیلی با مزه‌ای می‌کنید. پس چرا به‌ماری مثل وارپینت می‌چسبید؟»

«راستش را به تو بگویم غربتی، من دیگر حوصله‌ام از دست او سررفته، اما اخلاقم جوری است که نمی‌توانم این را به او بگویم. آنقدر دل و جرئت ندارم که به او بگویم برود گورش را گسم کند. اینجوری ام دیگر ملتفتی که؟ وقتی یک زن را دوست دارم، پاک‌خنک می‌شوم؛ اگر او خودش پاپیش نگذارد، من که خودم رو ندارم پیشقدم بشوم.» دمتریو آهی کشید. «مثلا آن کامیلا تو آن دامداری... خوب، می‌دانم که بروریش چندان تعریفی ندارد، اما هرچه باشد چشمم را گرفته...»

«خب، ژنرال، هر که را دوست داشته باشید، می‌رویم میاوریمش.»  
دمتریو شرورانه چشمکی زد.

«به شما قول می‌دهم این کار را می‌کنم.»

«مطمئننی؟ راست می‌گوئی؟ ببین، اگر از پس این کار بر بیائی،

ساعت و زنجیری را که چشمت دنبالش است، می‌دهم به تو.»

چشمهای لوئیس سروانتس برقی زد. جعبهٔ فسفات را که سنگین شده بود، برداشت و خندان برخاست. گفت، « فردا می بینمتان، شب بخیر، زُنرال! خوش بخوا بید.»

## ۷

من چیزی بیشتر از تو نمی دانم. ژنرال به من گفت، «کائیل، اسب خودت و مادیان سیاه مرا زین کن و دنبال سروانتس برو؛ او را پی-فرمانی فرستاده‌ام.» خوب، و ما چرا از این قرار است. ما ظهر از اینجا راه افتادیم و سرشب رسیدیم دامداری. رفتیم خانه ماریا آنتونیای یسک چشم.... پانکراسیو، او احوال تو را پرسید. فردایش، صبح، لوئیس-سروانتس مرا از خواب بیدار می کند، «کائیل، کائیل، اسبها را زین کن. مال مرا بگذار اینجا باشد و مادیان ژنرال را بردار و برو مویانو، من کمی بعد راه می افتم.» خورشید وسط آسمان بود که او با کامیلا سر رسید. دخترک پیاده شد و ما او را روی مادیان ژنرال نشانیدیم. «یکی از مردها پرسید، « خوب، وقتی بر می گشت قیافه اش چه-جوری بود؟»

«هوم! بس که خوشحال بود، تمام راه را و راجی کرد.»

«غربتی چطور؟»

«مثل همیشه ساکت و آرام، می شناسیش که.»

و نانسو بالحنی بسیار جدی عقیده خود را باز گفت، «گمانم

اینکه کامیلا تو رختخواب ژنرال از خواب بیدار شد، فقط یک اشتباه

بود. یادتان باشد که ما خیلی می زدیم! این الکل کله‌مان را گرم کرد؛  
پنداری عقلمان را از دست داده بودیم.»

«چه چرتی می گوئی: الکل! سروانتس و ژنرال بین خودشان  
ساخت و پاخت کرده بودند.»

«مسلم است! این بچه مزلف شهری هیچ نیست جز...»  
بلوندی گفت، «خوش ندارم پشت سر دوست و رفیق حرف بزنیم،  
اما این را می توانم به شما بگویم که یکی از دو تان شمه‌اش، مال من بود،  
و آن یکی هم مال ژنرال.»  
قاه قاه خندیدند.

وارپینت پس از باخبر شدن از ماجرا، بسراغ کامیلا رفت و  
بامهربانی بسیار گفت:

«طفلك بیچاره! تعریف کن ببینم چی شده.»

چشمهای کامیلا از گریه سرخ شده بود.

«او به من دروغ گفت! دروغ گفت. آمد دانداری و به من گفت،  
«کامیلا، فقط برای این آمده‌ام که تو را ببرم. می خواهی بامن بیایی؟»  
خب معلوم بود که دلم می خواست با او بیایم؛ آخر من عاشقشم. آره،  
آج و داغشم. بین از غصه او چقدر لاغر شده‌ام. صبح که می شد، بدم  
می آمد ذرت آرد کنم، دست و دلم به کار نمی رفت، مادرم صدایم می زد  
يك چیزی می خوردم، به دهانم بدمزه می آمد.»

یکبار دیگر به گریه افتاد و برای اینکه حق خود را فرو بنشانند،  
گوشه دامنش را در دهانش فرو کرد.

«ببین، من به تو کمک می کنم تا از این مخمصه بیرون بیایی.  
خر نباش، بچه، آبغوره بگیر. دیگر تو فکر آن بچه قرتی نباش! بخدا  
اگر لایق باشد جیگر، حتماً می دانی که چقدر حقه باز است!...»

فقط برای همین هم ژنرال پشتیش رامی کند. چه خوری!... خیلی خوب، حالا می‌خواهی برگردی خانه؟»  
«با کره مقدس به دادم برسد. مادرم می‌افتد به جانم و آتش و لاشم می‌کند!»

«هیچ چنین کاری نمی‌کند. من و تو می‌توانیم کارها را راست و ریست کنیم. خوب گوشهایت را باز کن! سر بازها دارند راه می‌افتد. وقتی دمتریو به تو گفت حاضر شوی، به او بگو تمام جانم دردمی کند، انگار که کتک خورده باشی! بعدش دراز بکش و هی دهان دره کن و هی بلرز. آن وقت دستت را روی پیشانیت بگذار و بگو، «وای، دارم از تب گر می‌گیرم.» من به دمتریو می‌گویم که ما دو تا را بگذارد اینجا بمانیم تا من از تو پرستاری کنم، و تا تو دوباره حالت خوب شد، راه می‌افتم و خودمان را به آنها می‌رسانیم. اما عوض این کار، من تو را صحیح و سالم راهی خانه‌تان می‌کنم.»



خورشید غروب کرده بود، شهر در افسردگی مالاتبار خیابانهای قدیمی، خالی، و خاموش، فرورفته بود؛ مردم به هراس افتاده شهر بسیار زود به خانه رفته بودند. در این هنگام، لوئیس سروانتس به فروشگاه پریمیو رسید، در آنجا ضیافت مهمی بپا شده بود.

دمتریو بارفقای قدیمی اش باده گساری می کرد. جلو بار جای خالی نبود. وارپینت و بلوندی اسپهایشان را بیرون بسته بودند؛ اما افسر-های دیگر و حشیانه با اسپهای خود به درون آمده بودند. در هر سو کلاههای گلدوزی شده بالبه‌های پهن و گود پائین و بالا می رفتند. اسپها دور خود چرخ می زدند، جفتک می پراندند؛ سرهای بیقرارشان را می جنباندند؛ خوش نژادیشان از چشمهای سیاه، گوشهای کوچک و منخرینهای گشادشان پیدا بود. در میان غوغای شریرانه مستان، نفس سنگین اسپها و سبزه‌هاشان بر کف آجری، گهگاه شیئه خروشان طنین می افکند. وقتی لوئیس سروانتس وارد شد، جماعت پیرامون حادثه کم اهمیتی که رخ داده بود، گفتگو می کردند. جسد مردی که مثل شهرها لباس پوشیده بود و سوراخ گرد، سیاه و خون آلودی در پیشانیش دیده می شد، با دهان باز، وسط خیابان افتاده بود. در آغاز عقیده‌ها متفاوت بود اما سرانجام همه با نظر عاقلانه بلوندی همداستان شدند.

مرد بیچاره، خادم کلیسا بود... راستی که ابلهی تمام عیار بود! البته، خودش تقصیر داشت! آخر چه کسی می‌تواند آنقدر کودن باشد که مثل يك بچه قرتی شهری لباس بپوشد، آن کت و شلوار و کلاه و خلاصه همه چیز؟ قضیه بسیار ساده بود: بانکراسیو نمی‌توانست حضور مردی شهری را تحمل کند! و به همین دلیل هم چنین پیشامدی رخ داده بود! هشت نوازنده سازهای بادی، سه دستور سروانتس دست از نواختن کشیدند. چهره‌هایشان چون خورشید گرد و سرخ شده بود و چشم‌هایشان از کاسه بیرون زده بود؛ از صبح سحر يك نفس در سازهای برنجی خود دمیده بودند.

لوئیس سروانتس از میان سواران گذشت، «ژنرال، پیکی رسیده و فرمان آورده که بی‌معطلی برویم دنبال اورونکو و افرادش و آنها را دستگیر کنیم.»

چهره‌ها که تا کنون تیره و درهم بود، از شادی روشن شد. بلوندی روی پیشخوان کو بید و فریاد زد، «پیش به سوی خالیسکو، بچه‌ها!»

کائیل لبه کلاهش را به عقب چرخاند و فریاد کشید، «دخترهای عزیز و نازنین خالیسکو، حاضر باشید که من هم دارم می‌آیم!» شور و شادی و وجد و سرور همگانی بود. دوستان دمتریو، هیچ‌آنزده از مستی، حاضر خدمتی خود را ابراز می‌داشتند. دمتریو از شادی خاموش مانده بود. آنها می‌رفتند تا با اورونکو و مردانش نبرد کنند! عاقبت، پا به میدان می‌گذارند تا با مردان واقعی مصاف دهند! سرانجام از شر شکارفدرالیها که مثل خر گوش یا بوقلمون وحشی بودند، خلاص می‌شدند.

بلوندی گفت، «اگر می‌توانستم اورونکو را زنده گیر بیاورم،

کف پاهایش را جرمی دادم و مجبورش می کردم بیست و چهار ساعت  
توسیرا پیاده گز کند!»

مکو پرسید، «این بابا همانی است که ماذرو را کشت؟»  
بلوندی موقرانه پاسخ داد، «نه، اما وقتی من تو «المونیکو»ی  
چیشواتوا، گارسون بودم، یک چک زد تو گوشم!»  
دمتریو به پانکراسیو که اسبها را زین می کرد، فرمان داد: «مادیان  
قزل را بده به کامیلا.»

وارپینت بیدرنگ گفت، «کامیلا نمی تواند بیاید!»  
دمتریو خشمگین در پاسخ به او گفت، «کی نظر تو را خواست؟»  
«راست می گویم، مگر نه، کامیلا؟ تمام جانت درد می کرد، مگر  
نه؟ حالا هم تب داری؟»

«خب - هر چه دمتریو بگوید.»

وارپینت با عصبانیت در گوش کامیلا زمزمه کرد، «احمق نباش!  
بگو «نه»، یا لا، بگو «نه».»

کامیلا به نجوا به او پاسخ داد، «راستش را بخواهی، وارپینت...  
خنده دار است، اما کم دارم عاشقش می شوم... باورت می شود!»  
رنگ واریپینت کبود شد، گونه هایش باد کرد. بی آنکه حرفی  
بر زبان آورد بیرون رفت تا اسبش را که بلوندی زین می کرد، بگیرد.



گردباد غباری که جاده راتف زده کرده بود، ناگهان بدل به توده‌هایی پراکنده شد؛ سپاه دمتریو پیش می‌تاخت: اسبها باسینه‌های ستبر، یالهای ژولیده، منخرینهای گشاده، چشمهای بادامی فراخ، سمهای به‌پرواز درآمده درهوا، پاهای سفت و خشک شده از تاخت بی‌پایان؛ و مردان چهره مفرغی، دندانهای عاج‌گون، و چشمهای درخشان، تفنگ‌هاشان در دست یا آویخته از زینها.

دمتریو و کامیلا از پس می‌آمدند. زن هنوز عصبانی بود. لب‌هایش سفید شده بود، و از گرمای سوخت: مرد از مانور بیپوده‌شان خشمگین بود. نبرد در گرفته بود، اما تا کنون يك تن از افراد اوروئکورا ندیده بودند. مشتی فدرالی تارومار شده بودند. کشیش نگو نبختی را از يك درخت کهور آویخته و دارزده بودند. جسدهای چندتن دیگر در کشتزار پراکنده بود؛ اینها زمانی زیر شعار کهن، حقوق و مذهب، گرد هم آمده بودند، و برسینه‌هاشان، نشان پارچهای سرخ‌رنگی بود که بر آن نوشته شده بود: ایست! قلب مقدس عیسا بامنست!

کاتیل چند ساعت طلا و حلقه‌ای را که از خانه کشیش دزدیده بود، نشان داد و گفت: «خوبیش این است که همه پسیهایم را جبران کرده‌ام.»

مانتکا که سو گند را چاشنی حرفهایش می کرد، فریاد کشید،  
«این جور جنگیدن خیلی کیف دارد، آدم می داند چرا جانش را به  
خطر می اندازد.»

در همان دستی که افسار را گرفته بود، زیور براقی را که از یکی  
از مجسمه‌های مقدس کنده بود، نگاهداشته بود.

کائیل که در این کارها خبره بود، پس از آنکه غنیمت مانتکا را  
آزمندانه برانداز کرد، خنده‌ای بلند سرداد.

«هوم، این که حلبی است!»

پانکراسیو از بلوندی که اسیری را به دنبال می کشید، پرسید:  
«آخر چرا به این مایه شر چسبیده‌ای؟»

«می‌خواهی بدانی چرا؟ چون خیلی وقت است که خوب تو بحر  
مردی که طناب دور گردنش افتاده نرفته‌ام!»

اسیر فربه که پیاده در پی بلوندی می آمد، بسختی نفس می کشید؛  
چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشمهائی سرخ داشت؛ برپیشانی اش دانه‌های  
عرق نشسته بود، مچهایش را محکم بسته بودند.

«آهای، آناستاسیو کمندت را به من قرض بده. مال من خیلی  
محکم نیست؛ این پرنده پاره‌اش می کند. نه، بخدا، نظرم عوض شد،  
رفیق فدرالی: گمانم همین جا بکشمت، چون کشیدنت خیلی سخت  
است. نگاه کن، تا درختهای کهور خیلی راه است و تیر تلگرافی هم  
نیست که دارت بز نم.»

بلوندی تفنگش را بیرون کشید، لوله آن را به سینه اسیر فشرد  
و آهسته... آهسته... انگتش را بسوی ماشه برد. رنگ اسیر مثل مرده  
سفید شد؛ چهره‌اش کش آمد؛ نگاه خیره و بی‌حالی داشت و پلک نمی زد.  
بزحمت نفس می کشید، سرپایش چنان می لرزید که گوئی تب نوبه  
دارد. بلوندی دمی که به درازی ابدیت می نمود، تفنگش را به همان

حالت نگهداشت. چشمهایش درخشش غریبی داشت. در چهره فر به و پف کرده اش لذت فراوانی دیده می شد.

تفنگش را در غلاف نهاد و بالحنی کشیده گفت، «نه، رفیق فدرالی، هنوز خیال ندارم تو را بکشم... تو را گماشته خودم می کنم. می بینی که آنقدر هم سنگدل نیستم!»

موزیانه به همراهانش چشمکی زد. اسیر بدل به جانوری شده بود؛ لب خشک نفس نفس می زد. کامیلا که تماشاگر این صحنه بود، به اسبش مهمیزی زد و خود را به دمتریو رساند.

گفت، «این بلوندی چه حیوانیست: باید می دیدی بایک اسیر بیچاره چه کار کرد.» آنگاه آنچه را که رخ داده بود، برای دمتریو باز گو کرد. دمتریو چین برپیشانی انداخت، اما، پاسخی نداد. وارپینت کامیلا را صدا زد و کنار کشید.

«آهای باتو هستم... باز چه وری می زنی؟ بلوندی مردمن است، حالیت شد؟ از حالا به بعد، حواست باشد که چی به چی است: هر چه پشت او بگوئی، انگار پشت من گفتی! دارم برایت خط و نشان می کشم ها!»

کامیلا، ترسیده و شتابان کنار دمتریو باز گشت.

مردان در مرغزازی خیمه زدند که نزدیک سه‌خانه کوچک و تک-  
افتادهٔ ردیف هم بود؛ دیوار سفید خانه‌ها حاشیهٔ بنفش افق را می‌برید.  
دمتریو و کامیلا بسوی خانه‌ها تاختند. درون اسطبل، مردی که پیراهن  
و شلواری از پارچهٔ سفید ارزان قیمت برتن داشت، نشسته بود و با  
اشتیاق به سیگاری که در پوست ذرت پیچیده بود پک می‌زد، مرد دیگری  
که کنار او روی تکه سنگ صافی نشسته بود، ذرت پوست می‌کند.  
باپای خشکیده‌اش انگدی دره‌ها پرازد، انگار بزی لگد پرانده باشد، و با  
این کار جوجه‌ها را رماند.

مردی که سیگار می‌کشید، گفت: «زود باش، پیفانیو<sup>۱</sup>، آفتاب  
غروب کرده و تو هنوز حیوانها را لب آب نبرده‌ای.»  
اسبی بیرون اسطبل شیهه کشید؛ دو مرد حیرت‌زده به بالا نگاه  
کردند. دمتریو و کامیلا از بالای دیوار اسطبل به آن دو می‌نگریستند.  
دمتریو بالحنی اطمینان برانگیز گفت، «من فقط یک جا برای  
خوابیدن خودم و زنم می‌خواهم.»

پس از آنکه توضیح داد که سر کردهٔ سپاه کوچکی است که آن  
شب قرار بود در آن نزدیکی خیمه بزنند؛ مرد سیگاری که مالک آنجا

---

1. Pifanio

بود، با احترام بسیار مانع از ورود آن دو شد. آنگاه شتابان رفت و جارو و سطل آبی آورد و بهترین گوشه کلبه خود را رفت و شست تا درخور میهمانان مشخص باشد.

«آهای، پیفانیو، بدوبرو این اسبها را ببر.»

مردی که ذرت پوست می کند، تقلائی کرد و از جا بسرخواست. پیراهن و جلیقه ژنده ای برتن داشت. شلوار پاره و پوره و درزشکافته اش، مثل بالهای پرنده ای سرما زده بود؛ از کمرش دورشته پارچه ای آویزان شده بود. وقت راه رفتن پیچ و تاب عجیبی می خورد.

دمتریو به او اجازه نداد به زینها دست بزند، و گفت: «ردخور ندارد که کاری از دستت بر نمی آید!»

صاحبخانه از درون کلبه فریاد زد، «بیچاره، همه زور و قوتش را از دست داده.... اما هرچه باشد به اندازه مواجبش کار می کند.... از وقتی که خود خداوند متعال از خواب بلند می شود، او شروع به کار می کند، و حالا هم که غروب شده، هنوز مشغول است!»

دمتریو همراه کامیلا راه افتاد اطراف اردوگاه گردشی کند. مرغزار، طلائی، شخم خورده، خالی از هر بوته، در پریشانی عظیمش تا بیکران گسترده بود. سه درخت تناور زبان گنجشک جلو خانه کوچک، با کاکلهای سبز تیره، گرد و مواج، با شاخ و برگ انبوه خود که تازمین خم شده بود، همچون معجزه ای راستین جلوه گر بود.

دمتریو گفت، «نمی دانم چرا بنظرم می آید اینجا خیلی دلگیر

است.»

کامیلا پاسخ داد، «آره به چشم من هم همینطور است.»

در کنار جویباری، پیفانیو با کوشش بسیار طنابی را که در انتهای آن قوطی حلبی بزرگی آویزان بود، می کشید و روی کپه ای علف تازه و خنک، آب می ریخت؛ در شفق، آب چون بلور می درخشید. گاوی

لاغر، یابوئی نزار، والاغی با سرو صدا آب می خوردند.  
دمتریو نو کرلنگک را باز شناخت و از او پرسید: «روزی چقدر  
مزد می گیری؟»

«روزی هشت سنت، ارباب.»

او همزاد خنازبری و بیچاره مردی با چشمهای سبز و موهای  
صاف و بور بود. از اربابش، دامداری، بخت بد وزندگی سگی اش  
گله کرد.

دمتریو بامهربانی حرفش را برید، «جوان، مزدت بد نیست. هی  
نک و نال می کنی، اما عوضش عاطل و باطل نیستی، کار می کنی و کار  
می کنی.» بعد، کنار کامیلا رفت و گفت: «همیشه میان دره نشینها بیشتر  
احمق پیدا می شود تا میان ما مردم سیرا، مگر نه؟»

کامیلا پاسخ داد، «چرا!»

آن دو به راه خود ادامه دادند، دره در تاریکی فرو رفته بود؛  
ستاره ها پیدا می شدند.

دمتریو عاشقانه دست در کمر کامیلا انداخت و در گوشش زمزمه  
کرد.

کامیلا آهسته پاسخ داد، «آره.»

همچنانکه بیشتر گفته بود، براستی «شیفته» دمتریو می شد.

دمتریو خوابی پریشان کرد. صبح بسیار زود از خانه بیرون زد.  
با خود اندیشید، «اتفاقی برایم می افتد.»

سپیده دمی آرام و سرشار از زمزمه ملایم شادی بود. باسترکی  
در میان یکی از درختان زبان گنجشگ با کمروئی آواز می خواند.  
جانورانی که در اسطبل بودند، برپهن زیر پای خود لگد می کوفتند.  
خوک خواب آلودی خرناس می کشید. تهرنگ نارنجی خورشید آسمان  
را رگه رگه می کرد؛ آخرین ستاره سوسو زد و ناپیدا شد.

دمتریو آرام به سوی اردو گاه می رفت.

به گاو آهنش، به دو ورزای سیاهش - دو ورزای جوانسی که فقط دو سال سرزمین کار کرده بودند - به دو جریب کشت ذرت بار آورش می اندیشید. چهره زن جوانش، روشن وزنده بیادش آمد؛ صورت جدی و مهربانش را می دید که هنگام تبسم به شوهر، چنان دلنواز و برابر غریبه‌ها چنان مغرور و ترشرو بود. اما هر چه کوشید سیمای پسرش را بیاد آورد، بیهوده بود؛ از یاد برده بود...

به اردو گاه رسید. سربازان میان شیارها دراز کشیده و باسرهای خمیده و پلکهای بسته، با اسبهایشان بخواب رفته بودند.

«اسبهایمان پاك خسته‌اند، آناستاسیو. گمانم باید دست کم يك روز دیگر اینجا بمانیم.»

«خوب، رفیق دمتریو، من که پاك هوای سیرا را کرده‌ام.... آخ اگر می دانستی.... شاید حرفم را باور نکنی اما هیچ چیز اینجا چنگی به دلم نمی زند. نمی دانم دلم برای چی تنگ است، اما می دانم که دلم تنگ شده، پاك غصه دارم... دل‌تنگم....»

«از اینجا تا لیمون با اسب چند ساعت راه است؟»

«چند ساعت چیست، دمتریو؟ اگر همه راه را يك نفس بتازی، سه روز راه است.»

دمتریو آهسته گفت، «می دانی، انگار دلم می خواهد دوباره زخم را ببینم!»

اندکی بعد، وارپینت بسراغ کامیلا رفت.

«چشم‌ت روشن، عزیز... دمتریو می خواهد ترا ول کند! خودش به من گفت: «می خواهم بروم سراغ زن واقعی خودم،» اینطور می گوید دیگر، می گوید که، «پوستش مثل برگ گل... لپهایش گلی است.... انگار ماه شب چهارده است!» اما، می دانی، تو مجبور نیستی او را ول کنی؛ اگر

می خواهی بمانی، بمان، اما، خب - می دانی آنهایك بچه دارند، گمانم  
تو می توانستی يك جور خودت رابه او؛ بچسبانی...»  
پس از باز گشت دمتریو؛ کامیلا گریان، همه چیز را برایش باز-  
گفت.

«به آن هرزه دیوانه محل سگك نگذار. همه اش دروغ است.  
دروغ!»

چون دمتریو به لیمون نرفت و بار دیگر به یاد همسرش نیفتاد،  
کامیلا بسیار خوشحال شد. وارپینت، مثل کژدم فقط خود را نیش زده  
بود...»



پیش از سحر، بسوی تپاتیتلان روانه شدند. سایه‌هاشان درهم  
برجاده و کشتزار های حاشیه آن، لرزان بود و باخسرام موزون و  
یکنواخت اسبهاشان پائین و بالامی رفت، و سپس در روشنائی صدفگون  
ماه پریده رنگ که دره را فرا گرفته بود، رنگ باخت.

سگها در دور دست عوعو می کردند.

دمتریو گفت، «ظهر به تپاتیتلان می‌رسیم، فردا به کسوکیو، و

بعدش ... به سیرا!»

لوئیس سروانتس پرسید، «ژنرال، فکر نمی‌کنید مصلحت باشد

که اول به آگواسکالینتس بروید.»

«برای چه؟»

«بولمان دارد کم کم ته می‌کشد.»

«مزخرف نگو... چهل هزار پزو تو هشت روز!»

لوئیس سروانتس آهسته پاسخ داد، «خب، می‌دانید، فقط تو همین

هفته بیشتر از پانصد تاسرباز تازه اجیر کردیم، همه پول بابت مساعده

و پاداش پرداخت شده.»

«نه! یگراست می‌رویم سیرا. بعدش به این موضوع رسیدگی

می‌کنیم.»

مردان بسیاری فریاد زدند، «بله، پیش به طرف سیرا!»  
 «پیش به طرف سیرا! پیش به طرف سیرا! درود به کوهستان!»  
 گوئی دشتستان آزارشان می داد؛ باشور و شوقی دیوانه وار از  
 سیرا سخن می گفتند. چنین می اندیشیدند که کوهستان یکی از دلخواه  
 ترین سرزمینهای است که زمان درازی از آن دور بوده اند.  
 سپیده دم پس ابری از غبار گلگون بالامی آمد؛ خورشید پرده ای  
 فراخ و ارغوانی برافراشت. لوئیس سروانتس عنان اسپش را کشید و  
 منتظر کائیل شد.

«کائیل، حرف آخرت توی معامله مان چیست؟»  
 «به تو که گفتم، غربتی، دویست چوب فقط برای يك ساعت.»  
 «نه! همه اش را می خرم: ساعت و حلقه و بقیه روی هم چقدر؟»  
 کائیل دو دل بود، رنگش اندکی پرید؛ سپس سرزنده فریاد  
 بر آورد:

«دو هزار تا به اسکناس، برای همه اش!»  
 لوئیس سروانتس خود را الوداد. چشمهایش چنان آشکارا آزمندانه  
 می درخشید که کائیل حرف خود را پس گرفت:  
 «اه، فقط داشتم سربسرت می گذاشتم. هیچ چیز انمی فروشم!  
 جز ساعت، حالیت می شود؟ آنهم برای خاطر این است که دویست  
 چوب به پانکراسیو بدهکارم. دیشب تو ورق بازی از من برد!»  
 لوئیس سروانتس چهار اسکناس «دوروی» مچاله شده و بیا را  
 بیرون آورد و در کف دستهای کائیل گذاشت.  
 «دوست دارم همه اش را بخرم... تازه، کسی بیش از این به تو  
 نمی دهد!»

آفتاب تازه بر آنان می تابید که مانند ناگهان فریاد کشید:

«هوی، بلوندی، گماشته‌ات می گوید که دیگر از زندگی دست  
شسته است. می گوید بس که خسته است، نمی تواند راه بیاید.»  
بلوندی بر گشت و فریاد کشید، «خب، خب! پس این عزیز  
دردانه ننه خسته شده است، هان؟ طفلکی. يك جعبه شیشه‌ای می خرم  
و ترا گوشه خانه‌ام نگه می دارم، درست انگار که پسر کوچولوی مریم  
با کره باشی. امامجبوری اول به خانه برسی، حالیت می شود؟ پس کمی  
کمکت می کنم، پسر جون!»

شمشیرش را بیرون کشید و چند ضربه به اسیر زد.  
گفت، «بگذار يك نگاه به طنابت بکنم، پانکراسیو.»  
برق عجیبی در چشمهایش دیده می شد. کاتیل دید که اسیر دیگر  
دست و پایش را تکان نداد. بلوندی قهقهه بلندى سرداد: «احمق لعنتی.  
درست وقتی داشتیم بادش می دادم، بی غذا چطور سر کنند!»  
ونانسیو که به ردیف دلگشای خانه‌های تپا تیتلان، که رویاروی  
تپه‌ها قرار داشت می نگریست؛ گفت «خب، رفیق دیگر به گواذالاخارا  
رسیدیم.»

شادمانه وارد شدند. دمتریو در نمازخانه کلیسائی متروک اطراق  
کرد.

سربازان همچون همیشه به بهانه جستجوی سلاح و اسب، و اما  
در واقع صرفاً به قصد غارت و چپاول، پراکنده شدند.  
بعد از ظهر، چندتن از مردان دمتریو بر پله‌های کلیسای از کشیدند،  
و سرگرم خارانیدن شکم‌هایشان شدند. و نانسویو، که سینه و شانه‌هایش  
عریان بود، گرم کشتن شپشهای پیراهنش بود. مردی نزدیک دیوار آمد  
و اجازه خواست تا با فرمانده صحبت کند. سربازان سرهاشان را بالا  
کردند؛ اما کسی پاسخی نداد.

«آقایان، من يك مرد عیالوارم. نه تا بچه دارم و با عرق جبین بزحمت

می‌توانم خرج زندگیم را در بیاورم. بایک مرد زن مسرده بیچاره دل-  
سختی نکنید!»

مکو که پیه به پاهایش می‌مالید، گفت: غصهٔ بنی زنی را نخور،  
عمو، ما اینجا وارپینتو داریم؛ می‌توانی مفت و مجانی داشته باشی اش.»  
مرد لبخندی تلخ بر لبش نشست.

پانکراسیو، دراز کشیده بر زمین و خیره به آسمان آبی، چنین  
گفت: «فقط یک عیب دارد، آنهم اینست که چشمش به هر مردی می‌افتد،  
دیوانه اش می‌شود.»

خنده‌ای بلند سردادند؛ اما ونانسیو باوقار بسیار به در نمازخانه  
اشاره کرد. غریبه با کمروئی وارد شد و گرفتاریش را برای دمتریو شرح  
داد. سربازها لختش کرده بودند؛ حتی یک دانهٔ ذرت برایش نگذاشته  
بودند.

دمتریو کاهلانه پرسید، «چرا گذاشتی این کار را بکنند؟»  
مرد گریان و نالان پافشاری می‌کرد. لوئیس سروانتس می‌خواست  
اورا باتوهین و ناسزا بیرون بیندازد که کامیلا پادرمیانی کرد.  
«یالا، دمتریو، دل سختی نکن، یک ورق بده دستش تا بتواند  
ذرتش را پس بگیرد.»

لوئیس سروانتس ناگزیر به فرمانبرداری بود؛ باخطی خرچنگ  
قورباغه‌ای چند سطری بر کاغذی نوشت و دمتریو نیز امضائی ناخوانا  
بر آن افزود.

مرد که از روی سپاسگزاری گریه می‌کرد، فریاد زنان گفت:  
«خدا عوضت بدهد، پسر! خدا ترا ببرد بهشت تا از شکوه و جلالش  
نصیب ببری. ده پیمانۀ ذرت بزحمت کفاف خوراک امسالم را می‌دهد!»  
آنگاه، کاغذ را گرفت، دست همه را بوسید، و رفت.

به کوکیو نزدیک شده بودند، که آناستاسیو مونتانیث به سوی دمتریو تاخت: «گوش کن، رفیق، یادم رفت برایت تعریف کنم... باید می دیدی این مردك بلوندى چه شوخی معرکه ای کرد. می دانی با آن پیرمردی که آمده بود شکایت کند ما ذرتش را برای اسبها گرفتیم؛ چه کار کرد؟ خب، پیرمرد کاغذ را که گرفت، رفت سر بازخانه. بلوندى گفت، «حق باتو است، برادر، بیاتو، بیا اینجا؛ تنها کار درست این است که مالت را به تو پس بدهیم. چندتا پیمانۀ دزدیدیم؟ ده تا؟ مطمئنی که بیشتر از ده تا نبود؟ درست است پانزده تائی می شد، هان؟ یا شاید بیست تا بود؟... مخت را بکار بینداز تا یادت بیاید، رفیق... معلوم است که تو آه تو بساط نداری مگر نه، بچه هم که از سروکولت بالای رود... آره، بیست تا بود، خیلی خب، حالا! نمی خواهم ده تا یا پانزده یا بیست تا به تو بدهم. تو خودت بشمار... يك، دو، سه... هر وقت بس شد، خودت بگو.» بلوندى شمشیرش را بیرون کشید و آنقدر زدش که به غلط کردن افتاد.»

وارپینت از وجد و سرور روی زین اسبش پائین و بالای می جست.  
کامیلا نتوانست تاب بیاورد و بی اختیار گفت:

«حیوان! قلبش پاك گندیده! بیخود نیست که چشم دیدنش را ندارم!»

بیدرننگ حالت وارپینت دگر گون شد.

باتر شر وئی گفت، «به توجه مربوط است!» کامیلا، ترسیده، به اسبش مهمیز زد تا پیشش برود. وارپینت نیز چنین کسرد و، همچنانکه یورتمه از کنار کامیلا می گذشت، ناگهان دست دراز کرد، موهای او را گرفت و با همه توانش کشید. اسب کامیلا رم کرد؛ کامیلا که می کوشید موهایش را از روی چشمهایش کنار بزند عنان اسب را رها کرد. پس از درنگی، تعادلش را از دست داد و از اسب بزمین افتاد و پیشانیاش به سنگهای جاده خورد.

وارپینت، که از خنده اشک به چشم آورده بود، ماهرانه پیش شتافت و اسب کامیلا را مهار کرد.

بانکراسیو بادیدن کامیلا بر روی زین دمتریو، و صورت خون آلودش، گفت: «بیا، غربتی؛ این کار از تو برمی آید.»  
لوئیس سروانتس با قدری پنبه شتابان بسوی کامیلا رفت؛ اما کامیلا، حق هقش را فرو خورد و اشکهایش را پاك کرد، و با صدائی گرفته گفت:

«از تونه: اگر بمیرم، از تو چیزی را قبول نمی کنم... حنا اگر آب باشد.»

در کوکیو، دمتریو پیامی دریافت کرد.

لوئیس سروانتس نگاهی سریع به پیام افکند و گفت، «ژنرال، باید به تپاتیتلان برگردیم، باید افراد را آنجا بگذارید و خودتان به لاگوس بروید و آنجا سوار قطاری بشوید که می رود آگواسکالینتس.»

مردان برافروخته لب به اعتراض گشودند، با خود غرولندی کردند، حنا به صدای بلند شکوه سردادند. برخی که کوه نشین بودند، سوگند

خوردند که همراه با گروه نخواهند رفت.  
کامیلا سراسر شب گریه کرد. سحر که شد، از دمتریو خواهش  
کرد تا بگذارد او به خانه‌اش باز گردد.  
دمتریو با کج خلقی پاسخ داد، «اگر دوستم نداری، حرفی  
ندارم.»

«برای این نیستم. راست راستی خیلی دوستت دارم. امامی دانی،  
موضوع سر آن زن...»  
«بی خیال آن لکاته باش. ترتیب کارش رامی دهم! امروز روانه‌اش  
می‌کنم تا گورش را گم کند. خودم توی این فکر بوده‌ام.»  
کامیلا اشکهایش را پاک کرد...

همه اسبها را زین کرده بودند، فقط منتظر دستور سر کرده خود  
بودند. دمتریو به سراغ وارپینت رفت و آهسته گفت:  
«تو باما نمی آئی.»

زن به نفس نفس افتاد و گفت، «چی؟»  
«اینجا می‌مانی یا هر جهنم دره‌ای که دلت خواست می‌روی، اما  
با ما نمی آئی.»

«چی؟ چی داری می‌گوئی؟» هنوز نمی‌توانست منظور دمتریو  
را دریابد. سپس حقیقت را دریافت. «می‌خواهی مرا دک کنی؟ هر گهی  
آن جنده می‌خورد، باورت می‌شود...»

وارپینت؛ کامیلا، لوئیس سروانتس، دمتریو و هر که را که در آن  
دم به یادش می‌آمد با چنان شدت وحدتی به باد ناسزا گرفت که سربازان  
شگفتزده، به این زشت‌گوئیها و هرزه درائیهای گستاخانه که در ذهنشان  
هم نمی‌گنجید؛ گوش می‌دادند.

دمتریو مدتی دراز شکیبائی نشان داد. آنگاه، چون زن خیال  
آرام گرفتن نداشت، باخونسردی بسیار به سر بازی گفت:

«این زنیکه مست را بینداز بیرون.»

«بلوندی، بلوندی، عشق زند گیم! کمک! کمک! بیا و نشانشان بده که يك مردی! نشانشان بده که مادر ق...، اندا...»

وارپینت سرودست تکان می داد، لگد می زد، و فریاد می کشید. بلوندی پیدایش شد؛ تازه از خواب بیدار شده بود. چشمهای آیش زیر پلکهای سنگینس برق می زد؛ صدایش گرفته بود. پرسید چه شده است؛ کسی ماجرا را برایش تعریف کرد. به سوی وارپینت رفت، و بالحنی بسیار جدی گفت:

«آره؟ راستی؟ خب، اگر از من می پرسی، بدان که این درست همان چیزی است که باید اتفاق می افتاد. تا آنجا که به من مربوط است، می توانی بروی گورت را گسم کنی. همه مان از دستت ذله شده ایم، حالت شد؟»

چهره وارپینت همچون سنگ، سخت شد؛ کوشید تا حرفی بر زبان آورد، اما عضله هایش سفت و خشک شده بود. سر بازها می خندیدند. کامیلا هر اسان نفس در سینه حبس کرده بود.

وارپینت دور و برش را پائید. چند ثانیه ای بیش نپائید. در يك دم، خم شد، خنجری تیز و درخشان را از جورابش بیرون کشید و به سوی کامیلا جست زد.

فریادی تیز. پیکری فرو افتاد، خون فواره می زد. دمتریو با تمام وجود زهره کشید: «بکشیدش، حرمزاده، بکشیدش!» دوسر باز به سوی وارپینت هجوم بردند، اما او خنجرش را تکان داد و تهدیدشان کرد:

«شما، لعنتیها، نه! دمتریو، خودت مرا بکش!»  
وارپینت گامی به پیش نهاد، خنجرش را تسلیم نکرد، سینه سپر



کرد، دستهایش را به پهلو رها کرد.  
دمتریو خنجر خون آلود را برداشت، اما چشمهایش تسار شد؛  
درنگ کرد، گامی به پس نهاد. آنگاه، با صدائی گرفته و خفه، خشمگین،  
غرید:

«گورت را گم کن! زود!»  
کسی جرئت نکرد جلو وارپینت را بگیرد. آهسته، خاموش،  
وافسرده، براه افتاد.  
صدای تیز و تو گلوئی بلوندی گیجی و کرختی سکوت را درهم  
شکست:

«خدا را شکر! بالاخره از دست این اکبیری لعنتی خلاص  
شدم!»

یکی يك كار در ا  
 فرو كرد تو بهلوم.  
 می دانست چرا؟  
 نمی دانم چرا.  
 شاید او می دانست  
 اما من هیچ وقت ندانستم.  
 از آن زخم کاری،  
 خون فواره زد.  
 می دانست چرا؟  
 نمی دانم چرا.  
 شاید او می دانست.  
 اما من هیچ وقت ندانستم.

دمتریو، باسرفرو افتاده و دستهای نهاده برقاج زین، به آهنگی  
 حزین ترانه شورانگیزی را خواند. سپس خاموش شد؛ زمانی چند  
 همچنان اندوهگین و افسرده باقی ماند.  
 بلوندی گفت، «ژنرال، خواهی دید همین که به لاگوس برسیم،

از این حال بیرون می آئی. دخترهای خوشگلی که کیفمان را کورک کنند،  
فراوانند.»

دمتریو پاسخ داد، «الان حالم طوری است که انگار سیاه مستم،»  
و مهمیزی به اسبش زد و از آنها دور شد، گوئی می خواست خود را  
یکسر به دست اندوهش بسپارد.

پس از ساعتها سواری، سروانتس را صدا زد.  
«گوش کن، غربتی، آخر چرا باید برویم آگواسکالینتس؟»  
«شما باید برای انتخاب رئیس جمهور موقت رأی بدهید،  
ژنرال!»

«رئیس جمهور چیست؟ پس این یارو کارانثا، کیست؟ لعنت به  
من اگر بدانم چی به چیست.»  
سرانجام به لاگوس رسیدند. بلوندی شرط بست که آن شب  
دمتریو را خواهد خندانند.

دمتریو که مهمیزهایش را با سروصدا روی پیاده رو می کشاند،  
همراه بالوئیس سروانتس، بلوندی، و دستیارانش وارد «ال کوسمو-  
پولیتا» شد.

غیر نظامیانی که هنگام گریز غافلگیر شده بودند، برجای خود باقی  
ماندند. برخی وانمود کردند که سر میزهاشان باز می گردند تا به باده  
نوشی و گفتگو ادامه دهند؛ دیگران بادودلی گام پیش نهادند تا به فرمانده  
ادای احترام کنند.

«ژنرال، بسیار خوشوقتم!... سرهنگ! از ملاقاتتان مشعوف  
شدم!»

بلوندی گفت، «درست است! من عاشق دوستهای با نزاکت و  
درس خوانده ام.» با سرخوشی تفنگش را بیرون کشید و افزود، «یالا،  
پسرها، می خواهم یک آهنگی بزنم که همه تان را برقصد.»

گلوله‌ای بر کف سمتی کمانه کرد و از میان پایه‌های میز گذشت، جوانهای خوشپوش خوشگذران درست به همان اندازه که زنی هراسان از یافتن موش زیر دامنش جست می‌زند، از جا پریدند. در حالیکه چون مرده رنگشان پسریده بود، لبخندی کمرنگ به نشانه تأیید فرمانبردارانه بر لب آوردند. لبهای دمتریو به سختی از هم گشوده شد، اما افرادش از خنده روده بر شدند.

کائیل فریاد کشید، «نگاه کن، بلوندی، آن یاروئی را که دارد می‌رود بیرون، نگاه کن، نگاهش کن، دارد می‌لنگد.»  
«پنداری زنبورنیشش زده.»

بلوندی، بی آنکه سر بر گرداند و به مرد زخمی نگاه کند، باشور و حرارت بسیار اعلام داشت که می‌تواند از فاصله سی قدمی بدون هدفگیری تشتک بطری تکیلا را بزند و بیندازد.

به پیشخدمت گفت، «یالا، رفیق، بلند شو.» دستش را گرفت و به حیاط هتل برد و بطری تکیلا را روی سرش گذاشت. مرد بیچاره از این کار ابا داشت. دیوانه از ترس، در پی گریز بود، اما بلوندی تفنگش را بیرون کشید و نشانه رفت.

«یالا، تخم حرام! اگر دست برنداری يك گلوله گرم مامانی خرجت می‌کنم!»

بلوندی به سوی دیوار روبرو رفت، تفنگش را بالا برد و شلیک کرد. بطری تکه‌تکه شد، الکل روی صورت مرده وار جوانک ریخت. بلوندی فریاد زد، «حالا شد يك دور» و به سوی بار دوید تا بطری دیگری بردارد و روی سر جوانک بگذارد.

به جای پیشین خود باز گشت، چرخ می‌زد، و بدون هدفگیری شلیک کرد. اما گلوله بجای بطری به گوش پیشخدمت خورد. بلوندی که از خنده ریشه رفته بود، به پیشخدمت جوان گفت:

«هی، بچه، این اسکناسها را بگیر. زیاد نیست. اما با کمی الکل و چشم گاو' حالت جا می آید».

دمتریو پس از نوشیدن عرق و آبجوی زیاد، لب به سخن گشود:

«بلوندی، صورت حساب را بده، من دیگر باید بروم.»

«ژنرال، یک پاپاسی هم ندارم، اما باشد، ترتیبش را می دهم.»

رفیق، چقدر به تو بدهکاریم؟»

میخانه چی بالحنی دوستانه پاسخ داد، «صد و هشتاد پزو، ارباب.»

بلوندی، به سرعت پشت بار پرید و با حرکت هر دو دست خود

همه گیللاس و بطریها را به زمین ریخت.

«صورت حساب را بفرست برای ژنرال ویبا، شیر فهمم شد؟»

سپس، قهقهه زنان، آنجا را ترک کرد.

تلو تلو خوران به سوی مرد کوچک اندام خوشپوشی که کنار در

مغازه خیاطی ایستاده بود، رفت و پرسید: «آهای، با تو هستم، بگو ببینم

خانه دخترها کجاست؟»

مرد مؤدبانه کنار کشید تا بلوندی بتواند رد شود.

بلوندی ایستاد و با کنجکاوی و گستاخی به او خیره شد.

«پسر کوچولو، خیلی مامانی و ترو تمیزی، مگر نه؟ ... نه؟ ...»

پس من دروغ می گویم! ... باشد! ... عروسک رقاص را می شناسی ...»

مگر نه؟ جهنم که نمی شناسی! ... من تو را توی سیرک دیدم! می دانم که

می توانی حتا روی یک طناب بندبازی برقصی! ... تماشا کن!»

بلوندی تفنگش را بیرون کشید، پای خیاط را نشانه گرفت و

شروع به تیراندازی کرد؛ خیاط با هر بار کشیدن ماشه، جست کوچکی

می زد.

«می بینی! بلدی چطور روی طناب بندبازی برقصی، مگر نه؟»

---

۱. Arnica: نوعی گیاه.

بازوی دوستانش را گرفت، به آنها امر کرد او را به «شهرنو» ببرند، و هر گامی که برمی داشت، تیری شلیک می کرد که چراغ خیابان را خرد می کرد، یابه دیواری، دری، خانه ای در دوردست، می خورد. دمتریو از او جدا شد و در راه باز گشت به هتل، با خود می خواند:

«یکی يك كارد را

فرو کرد تو پهلویم

می دانست چرا؟

نمی دانم چرا

شاید او می دانست

اما من هیچ وقت ندانستم.»

دود سیگار مانده، بوی تند و زننده جامه‌های عرق کرده، دمه‌الکل، و نفس انبوه جمعیت به مراتب بدتر از يك قطار خوك است. کلاه‌های تک‌زاسی، آراسته به قیطان، و جامه‌های خاکی بیش از هر چیز دیده می‌شود. «آقایان، مرد خوش لباسی در ایستگاه چمدانم را دزدید. داروندارم را! حالا آن قدر پول ندارم که شکم پسر کم‌را سیر کنم!»

صدای تیز، که بدل به جیغ یا هق‌هق می‌شود، در هیاهوی درون قطار گم می‌شود.

بلوندی، در جستجوی جثائی برای نشستن وارد می‌شود و می‌پرسد، «آخر این پیرزن از چه کوفتی حرف می‌زند؟» پانکراسیو پاسخ می‌دهد، «از يك چمدان... و يك مرد خوش لباس.» او روی پای دوغیر نظامی نشسته است.

دمتریو و دیگران با آرنج راه خود را بازمی‌کنند و وارد می‌شوند. چون آن دوتنی که پانکراسیو روی پایشان نشسته بود، ترجیح دادند بایستند، دمتریو و لوئیس سروانتس جای آن‌دو را می‌گیرند.

ناگهان زنی که با کودکی در بغل سراسر راه، از ایراپ‌واتو، سرپا ایستاده بود، غش می‌کند. يك غیرنظامی بچه را در آغوش

می گیرد. دیگران خود را به کوچه علی چپ می زنند. برخی از زنهای همراه سربازان، دوسه صندلی را با باروبنه، سگها، گربه ها، و طوطیهای خود اشغال می کنند. چندمرد که کلاه تکزاسی بسردارند، به بازوهای گوستالو و پستانهای شل و آویزان زن غش کرده، خیره شده اند و می خندند.

« آقایان، يك مرد خوش لباس در ایستگاه سیلائو چمدانم را دزدید! دار و ندارم را... حالا آن قدر پول ندارم که شکم پسر کم را سیر کنم!...»

پیرزن تند و طوطی وار حرف می زند، آه می کشد و هق هق گریه می کند. نگاه تیزش همه سو را می کاود. اینجا و آنجا اسکناس گیرش می آید. پول زیادی جمع می کند و به کوبه ای دیگر می رود.

« آقایان، يك مرد خوش لباس در ایستگاه سیلائو چمدانم را دزدید.» سخنانش تأثیری قاطع و فوری دارد.

مردی خوش لباس، آراسته، تازه وارد، چمدانی می دزدد! شگفت انگیز و حیرت آور است! خشم و نفرت همگان را برمی انگیزد. افسوس: اگر این مرد خوش لباس اینجا بود، هر يك از آنان، یکی پس از دیگری، او را هدف تیرشان قرار می دادند!

مردی که از کوره در رفته است، می گوید: «هیچ کس پست تر از يك قرتی شهری که دزدی بکند نیست!»

«غارت يك خانم پیر و بیچاره!»

«دزدیدن مال يك زن بی دفاع و بینوا!»

دلسوزی خود را با حرف و عمل نشان می دهند: داوری سخت

علیه متهم؛ اسکناسی پنج پزویی برای قربانی.

بلوندی عقیده اش را می گوید، «دارم حقیقت را به شما می گویم،



فکر نکنید کشتن کار غلطی است، چون آدم از روی غیظ و غضب آدم می کشد، اما دزدی - باه!»

این استدلال محکم با موافقت همگان روبرو می شود. بلوندی، متفکرانه، دمی سکوت می کند. سرهنگی گستاخی نشان می دهد و می گوید:

«هر چیزی علت و سببی دارد، می دانید؟ یعنی، هر معلولی، علتی دارد، می دانید؟ این يك حقیقت الاهی است: من دزدی کرده ام، و اگر بگویم همه آدمهائی که اینجا هستند، این فن را زده اند، فکر می کنم، دروغ نگفته باشم!»

سرگردی می گوید، «خب، من تو مکزیکو يك عالم چرخ خیاطی دزدیدم، گرچه آنها را دانه ای پنجاه سنت فروختم، بیشتر از پانصد پزو گیرم آمد!»

سروانی بیدندان که مویش زود سفید شده است، می گوید:

«من چند اسب تو تا کاتکاس دزدیدم، چه اسبهای خوبی. پیش خودم می گویم، «این بخت آزمائی کوچولوی تو است، پاسکوال ماتا.» می گویم، «بعد از این در تمام زندگیت دیگر خیالات تخته.» اما عیب کار اینجا بود که ژنرال لیمون از اسبها خوشش آمد، و آنها را از من دزدید!»

بلوندی اعتراف می کند، «البته - دروغ چرا، من هم دزدی کرده ام اما از هر کدام از همپالکیه هایم می خواهید پرسید، پرسید که چقدر نفع برده ام. آخر خیلی و لخرج و دست و دل بازم و جیبم جیب رفقایم است، برای این است که عشق کنند! اگر عرق بخورم و پساتیل پاتیل بشوم، بیشتر خوش دارم تا پول برای ننه ام بفرستم!»

موضوع «من دزدیدم»، گرچه گویا پایان ناپذیر می نماید، دیگر مورد توجه نیست. دسته های ورق اندك اندك بیرون آورده می شوند،

و همچون روشنائی که پشه‌ها را بدور خود جمع می‌کند، ژنرال‌ها و افسران را به‌دور خود گرد می‌آورد.

هیجان قمار بزودی همه را به‌خود می‌کشد، گرما بیش و بیشتر می‌شود. تنفس در این مکان یعنی فرودادن هوای بهم آمیخته‌سربازخانه، روسپیخانه، و خوکدانی.

و فراز هرزه‌درائیها و پرگوئیها، همچنان و هنوز از واگن جلوئی صدای تیز شنیده می‌شود: «آقایان، یک مرد جوان خوش لباس چمدانم را دزدید...»

خیابانهای آگواسکالینتس غرق تلهای زباله بود. نظامیان همچون زنبورهای که جلو کندوشان اینسو و آنسو می‌روند، در آمد و شد بودند؛ در رستورانها، غذاخوریهای پررفت و آمد، هتل‌های پر مخاطره، و دکه‌های کنار خیابان که بساطشان از گوشت خوک گنبدیده گرفته تا پنیر کثیف و خاک آلود، پیدا می‌شد؛ می‌پلکیدند.

بوی این خوردنیها، اشتهای دمتریو و همراهانش را تحریک می‌کرد. از میان جمعیت راه‌باز کردند و به‌همان‌خانه‌ای کوچک رفتند؛ پیرزن زشت و ژولیده‌ای در بشقابهای سفالی برایشان گوشت خوک و کمی لوبیا که در خورش فلفل قرمز آبکی‌ای شناور بود، و سه تورتیلای سوخته و بیات آورد. هر یک دوپزو پرداختند؛ وقت رفتن، پانکراسیو به رفقاییش اطمینان خاطر داد که گرسنه‌تر از وقتی است که وارد مهمانخانه شدند.

دمتریو گفت، «حالا می‌رویم و باژنرال ناترا مشورت می‌کنیم!»  
به‌سوی مقر فرمانده شمالی روانه شدند.

از خیابانی می‌گذشتند که، جماعت هیجانزده و پر قیل و قالی آنان را از رفتن بازداشت. مردی که در میان جمعیت گم شده بود،

با آهنگ یکنواخت و بسیار ملایم دعا خوانان سخن می گفت. نزدیک شدند، تا او را بهتر ببینند؛ مرد پیراهن و شلواری از پارچه سفید ارزان قیمت بر تن داشت و سر گرم تکرار این سخنان بود:

«همه کاتولیکهای خوب باید این دعا را برای مسیح، آقای ما بر صلیب، با خلوص لازم، بخوانند: بعد از خواندن این دعا از توفان و طاعون و قحطی و جنگ مصون خواهند بود.»

دمتریو لبخند زنان گفت، «این مرد احمق نیست.»

مرد دسته‌ای اعلامیه چاپی را در دستش نکان داد و فریاد زد:  
«فقط ربع پزو باید برای این دعای مسیح، آقای ما بر صلیب، بدهید. یک ربعی...»

سپس لحظه‌ای سرش را خم کرد، تا بادندان مار، ستاره دریائی، یا اسکلت ماهی پدیدار شود. با همان لحن موعظه گرانه به تعریف و تمجید از خواص پزشکی و نیروهای مرموز اجناسی که می فروخت، پرداخت.

کائیل که به کار و نانسیو ایمان نداشت، از مرد خواست تا داندانش را بکشد. بلوندی از او دانه سیاه میوه‌ای را خرید که مالک آن را از گزند رعد و برق یا هر بلای ناگهانی حفظ می کرد. آناسیو مونتانث، یک برگ از دعای مسیح، آقای ما بر صلیب، خرید و، با دقت آن را تا کرد و پرهیزکارانه آن را در پیراهنش فرو برد.

ناثرا گفت، «همانطور که مسلم است خدائی در آسمانست، مسلم است که این آشوب هنوز به آخر نرسیده. حالا ویا با کارانثا می جنگد.»

دمتریو، بی آنکه پاسخی بدهد، با چشمهای خیره، خواستار توضیح بیشتر بود.

ناثرا گفت، «یعنی اینکه کنوانسیون کارانثا را رئیس اول ارتش

مشروطه خواه نخواهد شناخت. قرار بر این است که رئیس جمهور  
موقت جمهوری انتخاب شود. حرفم را می‌فهمید ژنرال؟»  
دمتریو به‌نشانه تأیید سری تکان داد.  
نا‌ترا پرسید، «ژنرال، نظر شما چیست؟»  
دمتریو شانه‌هایش را بالا انداخت:  
«گمان می‌کنم لب‌مطلب این است که باید به جنگیدن ادامه  
بدهیم. هان؟ خیلی خوب! ادامه می‌دهیم! می‌دانید که من تا آخر بازی  
هستم.»

«خوب است، اما کدام طرف؟»  
دمتریو، حیرت‌زده، سرش را خاراند:  
«ببینید، دیگر از من سؤال نکنید. من اصلاً مدرسه نرفته‌ام،  
می‌دانید که.... این عقاب روی کلاه‌م را شما به من داده‌اید، مگر نه؟  
خیلی خوب، پس فقط به‌من بگوئید: «دمتریو، چنین وچنان کن،» همین  
وبس!»

### بخش سه

«ویبیا؟ او برگون؟ کارانثا؟ چه فرقی می کند  
من انقلاب را مثل آتشفشانی که در انفجار است  
دوست دارم؛ آتشفشان را دوست دارم، چون آتشفشان است،  
انقلاب را دوست دارم، چون انقلاب است!»

ال پاسو، تکزاس، ۱۶ مه ۱۹۱۵.

ونانسیوی عزیزم:

بدلیل گرفتاریهای ناشی از وظایف حرفه‌ای، نتوانستم زودتر پاسخ نامه مورخ ۴ ژانویه ترا بدهم. همان‌طور که می‌دانی، دسامبر گذشته فارغ التحصیل شدم. از شنیدن سرنوشت پانکراسیو ومانتا بسیار متأسف شدم، گرچه اینکه آن‌دوسر میز قمار چاقو کشی کرده‌اند، تعجیبی ندارد. حیف شد؛ هر دو مردهای شجاعی بودند. خیلی متأسفم از اینکه نمی‌توانم تبریک صمیمانه وخالصانه‌ام را به‌بلوندی برای تنها کار زیبا و شرافتمندانه‌ای که در عمرش کرده، یعنی خودکشی، ابراز دارم!

ونانسیوی عزیز، گرچه شاید پول کافی برای خریدن مدرک داشته باشی، اما متأسفانه در این مملکت دکتر شدن آسان نیست. می‌دانی که به‌تو خیلی علاقه‌دارم و نانسیو؛ و فکر می‌کنم مستحق سرنوشت بهتری هستی. اما من پیشنهادی دارم که ممکنست به‌نفع هر دوی ما باشد، و ممکنست، همان‌طور که آرزوداری، موقعیت اجتماعی تورا بالا ببرد. اگر باهم شریک می‌شدیم و یک رستوران مکزیکی در این شهر باز می‌کردیم، می‌توانستیم کاروکاسبی خوبی به‌هم بزنیم. در حال حاضر من

پولی در بساط ندارم چون داروندارم را صرف به دست آوردن مدرک تحصیلی ام کرده‌ام، اما چیزی دارم که با ارزشتر از پول است؛ و آن اطلاعات کامل از این شهر و نیازهای آنست. تو می‌توانی مالک باشی؛ هر ماه سود را تقسیم خواهیم کرد. بعلاوه، در رابطه با مسأله‌ای که مورد توجه هر دوی ماست، یعنی پیشرفت اجتماعی تو، گمان می‌کنم که تو خیلی خوب گیتار می‌زنی. تهیهٔ توصیه‌نامه و ترتیب کارآموزی تو به عهدهٔ من، می‌توانی به آسانی عضو یکی از این تشکیلات برادری که چندتائی از آنها در اینجا است بشوی و این کار منزلت اجتماعی قابل توجهی نصیب تو می‌کند.

شک به دلت راه نده و نانسو، فوراً به اینجا بیا و پولهایت را هم بیاور. قول می‌دهم که در یک چشم بهم زدن پولدار می‌شویم. سلام گرم مرا به ژنرال، آناستاسیو و بقیهٔ بروبچه‌ها برسان.

دوستدار تو،

لوئیس سروانتس

ونانسو برای صدمین بار نامه را به پایان رساند، آهی کشید، و تکرار کرد:

« این غربتی بی‌برو بر گرد خوب بلد است چطور همه را خام کند! »

آناستاسیو مونتانت گفت، «هیچ‌سر در نمی‌آورم چرا دست از جنگ‌گ نمی‌کشیم. مگر ما این مرتیکه اوئرتا و فدراسیونش را درب و داغان نکردیم؟»

نه ژنرال پاسخی داد و نه وونانسو؛ اما همین اندیشه مثل چکشی که بر سندان کوفته می‌شود، بر مغزهای خسته‌شان، ضربه می‌کوفت.

باسرهای افتاده، افسرده، سوار براسب، آهسته از شیب تپه بالا می‌رفتند. آناستاسیو لجباز و ناآرام، عقیده خود را برای دیگر گروهها باز گو کرد؛ سربازها بهرك گوئیش خندیدند. اگر مردی تفنگی در دست و خشاب فشنگی همراه دارد، بی‌تردید باید به کارشان گیرد. یعنی کسه بچنگد. با چه کسی؟ برای چه کسی؟ این دو پرسش چندان اهمیتی ندارند.

ستون مواج و بی‌پایان گرد و غبار از جاده برمی‌خواست؛ جماعتی پیوسته در حرکت، با «سومبرو»<sup>۱</sup> های حصیری پهن، جامه‌های خاکی-رنگ، کثیف، پتوهای رنگ‌پریده، و اسبهای سیاه....

تشنگی همه را کلافه کرده بود؛ درحاشیه جاده آبگیر یا جویبار یا چاهی نبود. موجی از گرد و غبار از کناره‌های سفید و بی‌آب و علف دره‌ای تنگ و کوچک برمی‌خواست و بر کاکل سفیدگون درختهای اقاویا و تنه‌های سبزگون کاکتوس پیچ‌وتاب می‌خورد. گل‌های کاکتوس تازه، محکم، شعله‌ور، پاره‌ای خاردار، و پاره‌ای شفاف می‌شکفتند.

نیمروز به کلبه‌ای چسبیده به سیرای پوشیده از پرتگاه رسیدند، سپس سه کلبه دیگر درحاشیه رودی از شن گداخته پدیدار شدند. همه چیز خاموش و متروک بود، ساکنان کلبه‌ها بمحض دیدن سواران، برای پنهان شدن به تپه‌ها پناه بردند. دم‌تریو آزرده خاطر شد.

به صدائی بلند فرمان داد، «هر کس را می‌بینید قایم شده یا فرار

می‌کند، بیاورید پیش من.»

والدر راما شکفتزده فریاد زد، «چی؟ چی گفتید؟ مردهای سیرا را؟ این شیردل‌هائی کسه هنوز آن کاری را که عادت آن جوچه‌های

---

۱. Sombrero: کلاه مکزیکی.



آگواسکالینتس و ناکاتکاست، نکرده‌اند؟ برادرهای خودمان را که موقع توفان مثل خبز، به تخته سنگها می‌چسبند؟ من اعتراض دارم، آقا؛ من اعتراض دارم!»

به اسب بینوایش مهمیز زد و خود را به ژنرال رساند.  
بالحنی موقرانه و تأکید آمیز گفت، «کوه‌نشینها از گوشت و استخوان خودمانند. Osex osibus meis et caro de carne mea  
کوه‌نشینها از جنس خودمانند! از همان جنس خوبی که از آن قهرمانها...»

با اطمینان به نفسی که به همان اندازه که جسورانه بود، ناگهانی نیز بود؛ به سینه ژنرال زد. ژنرال نیکخواهانه لبخندی زد.  
والد ررامای خانه بدوش، شاعر دیوانه، آیا هرگز می‌دانست که چه می‌گفت؟

سربازان پس از رسیدن به دامداری کوچکی نومیدانه به کاوش در کلبه‌های خالی و خانه‌های کوچک پرداختند، بی آنکه حتی یک تورتیلای بیات، یک دانه فلفل گندیده، یا یک ذره نمک برای از میان بردن مزه ناگوار گوشت قورمه پیدا کنند.

صاحبان کلبه‌ها، برادران صلح‌طلبشان، همچون بت‌های آرتک بی‌احساس و عاطفه می‌نمودند. دیگران، با ظاهری انسانی‌تر، بالبخندی کمرنگ بر لبهای بی‌رنگ و چهره‌های بی‌ریش خود، به این مردان درنده‌خو می‌نگریستند؛ مردانی که کمتر از یک‌ماه پیش، کلبه‌های محقر دیگران را از ترس به لرزه انداخته بودند، و اینک بنوبه خود از کلبه‌های خویش، با اجزای آنها سرد و مخزنهای خشک و خالی از آب، می‌گریختند و دمه‌شان را لای پاهایشان گذارده، در می‌رفتند، از ترس خود را می‌چاله

می کردند. و همچون سگانی ولگرد از خانه‌های خود با لگد بیرون پرت می شدند.

باری، اما، ژنرال فرمان خود را پس نگرفت. چند سرباز، چهار فراری را اسیر و کت بسته باز آوردند.

دمتریو از اسیرها پرسید، «چرا قایم می شوید؟»  
 «ما قایم نمی شویم، رئیس، ما راه افتاده ایم از اینجا برویم.»  
 «کجا؟»

«به امید خدا، خانه خودمان دورانگو.»  
 «این راه می رود دورانگو؟»

«مردم صلح طلب این روزها نمی توانند از جاده اصلی سفر کنند،  
 خودتان که خوب می دانید، رئیس.»

دمتریو که بانگاهی دقیق آنان را برانداز می کرد، گفت، «شما  
 مردم صلح طلب نیستید، سربازهای فراری هستید از کجا  
 می آید؟»

اسیرها سردرگم شدند؛ با دو دلی به یکدیگر نگاه می کردند و  
 پاسخی نداشتند.

یکی از سربازها گفت، «کارانشستانی هستند.»

یکی از آنها با غرور گفت، «مرده شورکارانشستانیها را ببرد، آدم  
 خود باشد بهتر است تا یکی از آنها باشد.»

دیگری گفت، «راستش ما سربازهای فراری هستیم. بعد از شکست،

از دارودسته ژنرال ویبا تو این طرف ثلایا، جدا شدیم.»  
«ژنرال ویبا شکست خورده؟ ها! ها! شوخی بسامزه‌ای  
است.»

سربازها خندیدند. اما چنان گرهی بر پیشانی دمتریو افتاد که گوئی  
سایه‌ای سیاه از برابر چشمهایش گذر کرده بود.

کهنه سربازی باسیمائی مفرغی که زخمی بر آن دیده می شد،  
گفت: «آن مادر بختائی که بتواند ژنرال ویبا را شکست بدهد، هنوز  
از شکم ننه‌اش نیامده بیرون!»

یکی از سربازهای فراری، بی آنکه حالت چهره‌اش دگرگون  
شود، به او خیره شد و گفت:

«من تورامی شناسم. وقتی ما تورئون را گرفتیم، تو با ژنرال اورینا  
بودی. تو ناکاتکاس تو با ژنرال ناترا بودی و بعدش رفتی تو سواره نظام  
خالیسکو. دروغ می گویم؟»

این حرف تأثیری ناگهانی و روشن داشت. اسیرها گزارش  
مفصلی از شکست ویبا در ثلایا دادند. مردان دمتریو خاموش و مبهوت  
گوش می دادند.

پیش از آنکه پیشروی خود را از سر بگیرند، آتشی افروختند تا  
گوشت گاونری را کباب کنند. آناستاسیو مونتانت که در میان  
درختهای اقیاقیا در پی خوراک می گشت. در دور دست، در  
میان خرسنگها، گردن اسب والدر را که موهائی کوتاه داشت،  
تشخیص داد.

فریاد زد، «آهای! برگرد اینجا، احمق، تا قیام قیامت هم حلوا  
خیر نمی کنند!»

هر بار سخن از کشتن کسی پیش منی آمد، والدر راما، شاعر-  
احساساتی، يك روز تمام غیب می شد.

والدر راما باشنیدن صدای آناسیو متقاعد شد که اسیرها را آزاد  
کرده اند، چند لحظه بعد، به ونانسیو و دمتریو پیوست.  
ونانسیو موقرانه پرسید، «خبرها را شنیده‌ای؟»  
«نه.»

«کار بیخ پیدا کرده. اوضاع پاك قمر در عقرب است! ویا تو  
ثلایا از او بر گون شکست خورده و تو همه جا برد با کارانثاست!  
کارمان ساخته است!»

والدر راما، همچون امپراتوری باوقار و متکبر می نمود. «ویا؟  
او بر گون؟ کارانثا؟ چه فرقی می کند؟ من انقلاب را مثل آتشفشانی که  
در انفجار است، دوست دارم؛ آتشفشان را دوست دارم چون آتشفشان است،  
انقلاب را دوست دارم چون انقلاب است! سنگهایی که بعد از این  
زیر و رو شدن بالا یا پائین می مانند، چه اهمیتی دارند؟ چه ارزشی  
برای من دارند؟»

در روشنائی خورشید نیمروز، بازتاب يك بطری تکیلای سفید  
بر پیشانی برق انداخت؛ شادی کنان بسوی کسی که چنین تحقیر بیمانندی  
آورده بود دوید.

دمتریو لبخند زنان گفت، «من این آدم مشنگ را دوست دارم،  
گاهی وقتها چیزهایی می گوید که آدم را توی فکر می برد.»  
راه خود را از سر گرفتند؛ تردیدشان بدل به خاموشی حزن انگیزی  
شده بود. فاجعه، آرام آرام، و ناگزیر در راه بود؛ حنا از هم اکنون نیز  
می شد آن را احساس کرد. ویای شکست خورده، خدائی سرنگون

شده بود ، خدایان هنگامی که دیگر قادر مطلق نیستند، هیچ به شمار می آیند.

کائیل به حرف آمد. حرفش به راستی حرف دل همه بود:  
« به جهنم، پسرها! هر عنکبوتی حالا باید برای خودش  
تار بتند!»

در ناکاتکاس و آگواسکالینتس، در بخشهای کوچک و آبادیهای مجاور، کشتگاهها و دامداریهای متروک بودند. یافتن بشکتهای تکبلا توسط یکی از افسرها چون معجزه‌ای تلقی شد. ترتیب همه چیز محرمانه و محتاطانه داده شده بود؛ راز بزرگ برای آن حفظ می‌شد که سربازها بامداد فردا، پیش از طلوع آفتاب، ناگزیر شوند آنجا را تحت نظارت آناستاسیوو و نانسیتروک کنند.

هنگامی که دمتریو با نغمه موسیقی از خواب برخاست، افرادش، که اکنون عمدتاً از افسران سابق حکومتی جوان تشکیل می‌شدند، کشف خود را به او گفتند، و کاتیل، در بیان و تفسیر اندیشه‌های همکاران خود، بالحنی پند آمیز گفت:

«زمانه بدی شده و آدم باید از هر چیزی استفاده کند. اگر بعضی روزها مرغابی می‌تواند شنا کند، بعضی روزها هم یک چکه آب برای خوردن گیرش نمی‌آید.»

نوازندگان سازهای زهی سراسر روز را نواختند؛ بشکه را با سلام و صلوات حفظ کردند؛ اما دمتریو بسیار غمگین بود.

«می‌دانست چرا؟»

نمی دانم چرا.»

پیوسته همین بند را تکرار می کرد.

بعد از ظهر جنگ خروس راه انداختند. دمتریو با افسرهای ارشد زیربام سردرهای شهرداری، مقابل میدان شهر، نشست؛ میدان پوشیده از علفهای هرز بود، و دکهای واژگون و چند خانه خشتی متروک نیز دیده می شد.

دمتریو نگاه خسته اش را از میدان جنگ بر گرفت و الدراما را صدا زد، «والدراما، بیا برایم آوازی بخوان - «کفن و دفن چی» را بخوان.»

اما والدراما صدای اورانمی شنید: چشم دیدن جنگ رانداشت؛ همچنانکه غروب آفتاب را بر تپه ها می نگریست، باشور و هیجان به صدای بلند با خود گفته گوی می کرد.

با ایما و اشاره ای موقرانه و لحنی تأکید آمیز، می گفت:

«آه خداوند، خداوند، زمین توجه فرحبخش است! سه خیمه برخواهم افراشت! یکی برای تو، یکی برای موسا، و یکی برای الیاس!»

دمتریو باردیگر فریاد کشید، «والدراما، بیا و برایم «کفن و دفن چی» را بخوان.»

افسری فریاد زد، «آهای، خل، ژنرال صدایت می کند.»

والدراما بالبخند خودخواهانه همیشگیش به سوی جایگاه دمتریو رفت و از نوازندگان گیتاری گرفت. قمار بازها فریاد زدند، «ساکت.» والدراما ساز را کوک کرد.

کائیل و مکویک جفت خروس را که به پاهایشان تیغه های تیز و بلندی بسته شده بود، روی شن رها کردند. یکی از خروسها سرخ روشن بود؛ پرهایش درخشش زیبای عقیق سیاه را داشت. دیگری شن رنگ،



و پرهایش همچون فلس مسین آتشگون بود.  
جنگی تند و بیرحمانه، همچون دوئلی میان دو مرد، در گرفت.  
خروسها چنانکه گوئی فنر در آنها کار گذاشته باشند، به یکدیگر می-  
پریدند. پرهاشان بر گردنهای قوس دارشان سیخ شده بود؛ تاجهاشان  
راست شده بود، پاهاشان سفت و کشیده شده بود. دمی در هوا چرخ  
زدند بی آنکه زمین را لمس کنند. پرهاشان، نوکهاشان، و پنجه‌هاشان  
در گردبادی تند گم شد. ناگهان خروس سرخ از پا در آمد، به بیرون  
خط گچی پرت شد و پاهایش هوا رفت. چشمهای شنگرفیش آرام  
بسته شد، و پلکهای صورتی مرجانیش نمایان شد؛ پره‌های ژولیده‌اش  
در حوضی از خون به لرز و تشنج افتاد.

والد در اما، که نمی‌توانست بیزاری بسیار خود را فرو نشانند، شروع  
به نواختن کرد. بانخستین نغمه‌های غم‌انگیز آهن‌گک، خشمش فرو نشست.  
در چشمهایش برقی از جنون دیده‌می‌شد. نگاهش بر میدان، دکه‌واژگون،  
خانه‌های خشتی قدیمی، کوههای دوردست و آسمان که چون بامی گُر  
گرفته‌می‌سوخت؛ می‌چرخید. آغاز به خواندن آواز کرد. آوازش چنان  
پراحساس و صدای سازش چنان گیرا بود که پس از پایان یافتن، دمتریو  
روی خود را بر گرداند تا اشکهایش را نبینند.

اما والد در اما خود را روی او انداخت، با گرمی در آغوشش گرفت،  
و با صمیمیتی که در موقع مناسب نسبت به هر کس نشان می‌داد،  
زمزمه کرد:

«آنها را بنوش! ... چه اشکهای زیبایی!»

دمتریو بطری خواست، و آن را به والد در اما داد. شاعر حریر صانه  
باجرعه‌ای نیمی از آن را سر کشید؛ آنگاه، همچنانکه فقط سفیدی  
چشمهایش پیدا بود، با حالتی پر شور روبه‌تماشا گران کرد، و با صدائی  
بسیار نمایشی فریاد بر آورد:

« اینك شما شاهد تجلی برکات انقلاب در قطره‌ای اشك

هستید.»

سپس چون دیوانه‌ای به سخن گفتن ادامه داد، اما چون دیوانه‌ای  
که جنون پیامبرانه و بسیارش همه چیز پیرامونش: علفهای هرز خاک-  
آلود، دکه‌واژگون، خانه‌های خاکستری، تپه‌های زیبا، و آسمان بیکران  
را مخاطب قرار می‌داد.

خوچیپیلا در دوردست، سفید و غرقه در آفتاب سر برافراشته، در میان بیشه‌ای انبوه در دامنه کوهی مغرور و بلند که چون دستاری چین و شکن داشت، می درخشید.

برخی از سربازان، خیره به مناره کلیسا، اندوهگین، آه کشیدند. در دره تنگ، دودل و بیقرار، چون کورهائی بی راهنمایش می رفتند. تلخی کوچ به جانسان نشسته بود.

والددراما پرسید، «آن شهر خوچیپیلاست؟»

والددراما، در آغاز مستی خود، صلیبهای سر راه: جاده‌ها، سوراخ‌های کنار خرسنگها، کوره راهها، و ساحل رودها را شمرده بود. صلیبهای از الوارسیاه که بتازگی جلاخورده بودند، صلیبهای موقتی که ازدو کنده ساخته شده بودند، صلیبهای که از رویهم گذاشتن سنگها و چسباندنشان بهم ساخته شده بودند، صلیبهای گچی بر دیوارهای روبه-ویرانی، صلیبهای محقرانه‌ای که بازغال روی خرسنگهای سفید گسون کشیده شده بودند. نشانه‌های نخستین کشتار انقلابگران ۱۹۱۰. که به دست حکومتها کشته شدند.

پیش از آنکه خوچیپیلا از دیده پنهان شود، والددراما از اسب پائین آمد، خم شد، زانوزد، و با وقار بسیار بر زمین بوسه زد.

سربازها بیدرنگک از کنارش می گذشتند. برخی به مرد دیوانه می خندیدند، و برخی دیگر مسخره اش می کردند.  
والدر راما بی آنکه به حرفهای این و آن گوش دهد، باشور و شوق لب به دعا گشود:

«ای خوچیپپلا، گهواره انقلاب ۱۹۱۰، ای سرزمین متبرک،  
سر زمینی که درخون شهیدان، خون بشارت دهندگان، تنها مردان  
راستین، غرق شدی...»

افسری که در گذشته فدرالی بود، همچنانکه اسب می تاخت،  
در ادامه سخنان والدر راما گفت: «آنها هم آب ندیدند، و گرنه شنا گره  
های قابلی می شدند!»

والدر راما دست از دعا کشید، گره برابر و انداخت، قهقهه بلندی  
سرداد که خرسنگها پژواکش را باز گرداندند، و بسوی افسر دوید تا  
جرعه ای تکیلا از او طلب کند.

سربازهای معلول، لنگها، رماتیسمیها، و مسلولها از دمتریو بد  
می گفتند و گله مند بودند. جوانهایی از خود راضی و نالایق، پیش از آغاز  
خدمت، و حتی پیش از آنکه تفنگ در دست گرفتن را آموخته باشند،  
درجه گرفته و افسر شده بودند؛ حال آنکه کهنه سربازهای جنگ آزموده  
و اکنون از کار افتاده، هنوز نیز چون اول کار، سرباز صفر بودند. حتی  
همان چند افسری که دوستی دیرینه ای با او داشتند و هنوز در کنارش  
مسانده بودند، نیز غرولند می کردند، چرا که ستادش از جوانهای  
پولدار و خود نمائی تشکیل می شد که به موهایشان روغن می مالیدند  
و ادو کلن می زدند.

و نانسو گفت، «بدتر از همه اینست که روز به روز عده فدرالیها  
میان ما زیادتر می شود!»

آناستاسیو، که خود همواره ستایشگر رهبری دمتریو بود، اکنون چون دیگران ناخشنود می‌نمود.

گفت، «ببینید، برادرها، من از گفتن حرف راست و درست اهمه‌ای ندارم. من همیشه به رئیس گفته‌ام و می‌گویم که اگر این جور آدمها همینطور وبال گردنمان باشند، بی بروبر گرد تو هچل می‌افتیم! آخر چطور می‌شود جور دیگری فکر کرد؟ من ماست که تو. دهانم نیست؛ به جان مادرم که مرا زائیده، می‌خواهم خودم این حرفها را به دمتریو بگویم.»

دمتریو پس از آنکه با نیکخواهی حرفهای آناستاسیو را شنید، گفت:

«حق باتوست، اینکه تو بدمخمصه‌ای گیر کردیم، حرف ندارد. سربازها از افسرها گله دارند، افسرها هم از ما گله دارند، ملتفتی که؟ ما هم حالا با کی نداریم که هم وییا و هم کارانثا را بفرستیم گورشان را کم کنند... گمانم حکایت ما حکایت آن غلام تپاتیتلانی است که از کله‌سحر تابوق سگک از اربابش گله می‌کرد و غرغر می‌زد، اما دست از کار کردن نمی‌کشید. ما هم همینطوریم. می‌لندلند می‌کنیم، اما دست از کشت و کشتار بر نمی‌داریم. اما گفتن این حرفها به آنها بیفایده است!»

«چرا، دمتریو؟»

«هوم، نمی‌دانم... چون... چون... می‌دانی؟ کاری که ما باید بکنیم این است که آنها را وادار به فرمانبرداری کنیم. به من دستور داده‌اند که جلو دسته‌ای را که از کوکیو می‌آید، بگیریم، ملتفتی که؟ تا چند روز دیگر باید با کارانثیستائنها دست و پنجه نرم کنیم. شکست دادن آنها کاری کارستان است.»

والدرامای خانه بدوش که روزی در ارتش دمتریو نامنویسی

کرده بود و کسی تاریخ یا مکان نامنویسی او را به خاطر نمی آورد،  
بر حسب تصادف پاره‌ای از سخنان دمت‌ریو را شنید. ابلهسان آتش  
نمی‌خورند. همان روز والد در اما به گونه‌ای مرموز، چنانکه آمده  
بود، غیبش زد.

ناقوسهای کلیسا، بلند و شادمانه، با آهنگ خاصی که برپیکر هر کوه‌نشینی لرزه می‌اندازد، به صدا درآمده بودند که آنها وارد خیابانهای خوچپیلا شدند.

آناستاسیو مونتانث گفت، «یاد آن روزهای اول انقلاب بخیر، تو هر شهری که پامی گذاشتیم، ناقوسها دنگ و دنگ به صدا درمی‌آمدند، و همه از خانه‌هاشان می‌آمدند بیرون تا با ساز و آواز و پرچم و آتش بازی و هلله از ما استقبال کنند.»

دمتریو در پاسخ گفت، «دیگر ما را دوست ندارند.»  
کائیل گفت، «خب، معلوم است. مثل سگی هستیم که دمش را لای پایش می‌گذارد و درمی‌رود.»

اینطورها هم نیست. برای آن طرفیها هم تره خرد نمی‌کنند.  
«اما چرا باید ما را دوست داشته باشند؟»  
دیگر سخنی نگفتند.

به میدان شهر که رسیدند، جلو کلیسای بزرگ و هشت گوشه، که یادآور دوره استعماری بود، ایستادند. درختهای پرتقال بی‌برگ و سوخته میان نیمکتهای آهنی و چوبی نشانگر آن بود که میدان، در گذشته، یاغی بوده است. ناقوسها سرخوش و طنین انداز بسار دیگر

به صدا درآمدند. از درون کلیسا، آواز شیرین همسرانی دختران، متین و افسرده، به گوش می‌رسید. دختران جوان شهر، هماهنگ با نغمه‌های گیتاری «رازها» را می‌خواندند.

ونانیو از پیرزنی که به سوی کلیسا می‌دوید، پرسید: «خانم، جشن چیست؟»

زن دیندار، نفس نفس زنان پاسخ داد: «قلب مقدس عیسا!»  
به یاد آوردند که سال پیش، در چنین روزی ثاکاتکاس را فتح کردند. غمگین‌تر شدند.

خوچیپایلا، مثل دیگر شهرهای سرراشان از تپیک تا اینجا، مثل خالیسکو، آگواسکالینتس و ثاکاتکاس، به ویرانه‌ای بدل شده بود. رد سیاه آتش سوزیها، برخانه‌های بام فروریخته و بر بازارهای سوخته برجا مانده بود. در بیشتر خانه‌ها بسته بود، با اینهمه، اینجا و آنجا، خانه‌هایی که درهایشان هنوز باز بود، به گونه‌ای طعنه‌آمیز، سردرهای عریان و بدمنظر خود را، همچون اسکلت سفید اسبهای مرده بر جاده‌ها، نمایان می‌کردند. درد گرسنگی در هر چهره‌ای پیدا بود؛ در گونه‌های خاک‌آلود، و در برق بیقرار چشمها؛ که با دیدن یک سرباز، از نفرت درخشیدن می‌گرفت. سربازها بیهوده در جستجوی خوراک در خیابانها پرسه می‌زدند و از خشم لب می‌گزیدند.

یک سالن غذاخوری بساز بود، بیدرنگ به درونش شتافتند. نه لوبیائی نه تورتیلائی، فقط فلفل قرمز و سس گوجه فرنگی. افسرها بیهوده کیف پولهای پرازاسکناشان را نشان می‌دادند یا لب به تهدید می‌گشودند.

صاحب غذاخوری، بتیاره‌ای پیر و گستاخ که روی گونه‌اش نشان زخمی داشت، گفت: «خب، پس کاغذ دارید، فقط کاغذ با خودتان آورده‌اید! باشد، همین کاغذها را نوش جان کنید!» و بعد برای آنها



تعریف کرد که بامرده‌ای خوابیده تا ترسش بریزد.»  
باهمه اندوهباری و ویرانی شهر، همزمان با آواز زنان در کلیسا،  
پرندگان در میان شاخ و برگ درختان می‌خواندند و باسترکها در  
میان شاخه‌های پژمرده درختهای پرتقال غزلوارشان را سرداده بودند.

همسر دمتریو ماثیاس، که از شادی در پوست نمی گنجید، دست در دست کودکی برای دیدار او به سوی جاده دوید.

غیبتی دو ساله!

یکدیگر را در آغوش گرفتند و سخنی بر زبان نراندند. زن با صدای بلند می گریست. دمتریو مبهوت به همسرش که گوئی ده بیست سال پیرتر شده بود، خیره ماند. آنگاه به بچه که شگفتزده به اوزل زده بود نگریست. بادیدن شباهت بسیار کودک به خود، همان خطهای محکم چهره و همان چشمهای درخشان و خشمگین، قلبش فروریخت. خواست او را در آغوش بگیرد، اما کودک هر اسان به دامن مادر پناه برد.

«پدرت است، بچه، بابات!»

کودک که چهره اش را در میان چینهای دامن مادر پنهان کرده بود، هنوز از در آشتی در نمی آمد.

دمتریو افسار اسبش را به گماشته اش داد و بسا همسر و پسرش آرام در جاده شیبدار به راه افتاد.

«رحمت خدا به مریم مقدس، شکر خدا! حالا دیگر هیچ وقت ما را نمی گذاری بروی، مگر نه؟ هیچ وقت... هیچ وقت... همیشه پیش ما می مانی؟»

چهره دمتریو در هم رفت. هردو، غرق در اندوه دل‌تنگی، خاموش ماندند. دمتریو آهش را فروخورد. یادها مثل زنبورهائی به گرد کندو، به ذهنش هجوم می‌آوردند و همه می‌کردند.

ابری سیاه از پس سیرابرخاست و غرش کرکننده رعدطنین انداز شد. بارانی درشت باریدن گرفت؛ در کلبه‌ای سنگی پناه گرفتند.

باران شرشر می‌بارید، و رزهای سفید یوحناى مقدس را که چون بافه‌های ستاره، خوشه شده و به درختها، خرسنگها، بوته‌ها، و پتیاها چسبیده بودند، پرپر می‌کرد و در کوهسار می‌پراکند.

پائین، در ژرفای دره تنگ، از میان توری باران، می‌توانستند نخلهای بلند و راست قامت را ببینند که در بادتکان می‌خوردند، و در برابر توفان چون بادبزنی باز شده بودند. در هر سو کوه و تپه، تپه‌های محصور در میان کوهها، و کوههای محصور در سیرا که بلندترین قله‌هاشان در کبودی آسمان گم شده بود.

«دمتریو به تو التماس می‌کنم، ترابه‌خدا، نرو! به‌دلم برات شده که این دفعه بلائی سرت می‌آید.»

زن باردیگر به حق‌هق افتاد. کودک نیز، هراسان زیر گریه زد و جیغ می‌کشید. زن برای آرام کردن او، اندوه بزرگش را فروخورد. باران اندک‌اندک باز ایستاد، پرستوئی، باسینه‌ای سیمین و بالهائی که در آسمان قوسهای زیبا و درخشانی رسم می‌کرد، از میان‌ها شور نقره‌ای باران، قیقاج زنان پر کشید، و نسا گهان در آفتاب بعد از ظهر درخشید.

«چرا جنگ را ول نمی‌کنی، دمتریو؟»

دمتریو گرهی درشت بر پیشانی انداخت، پریشان خیال ریگی

از زمین برداشت و به‌ته دره تنگ پرت کرد. سپس اندیشمندان به اعماق  
خیره شد و به قوس پرش سنگ نگریست.  
«این سنگ را نگاه کن، ببین همین‌طور دارد می‌رود...»

## ۷

بامدادی بهشتی بود. سراسر شب باران باریده بود، آسمان پوشیده از ابرهای سپید از خواب برخاست. کره اسبهای وحشی با یالهای شق و ورق، مغرور همچو قله‌ها که بر ابرها سر می‌ساییدند در قله سیرایور تمه می‌رفتند.

سربازها سرخوش از شادی صبحگاهی در میان خرسنگهای عظیم پیش می‌رفتند. هیچیک از آنها حتا دمی به اندیشه گلوله‌خیزانتکاری که می‌توانست چشم به راهش باشد، نمی‌افتاد؛ بزرگترین شادی آدمی از آنست که نمی‌تواند آینده را پیش‌بینی کند. سربازها آواز می‌خواندند، می‌خندیدند، و گپ می‌زدند. جانشان از روحیه قبيله‌های ایلپاتی سرشار شده بود. چه باك که به کجا می‌روی و از کجا می‌آئی؟ بهتر آنست که پیش بروی، همواره، حتا بی‌درنگی، پیش بروی؛ و دره و بلندیهای سیرا، تا آنجا که در دیدرس توست، از آن تو باشند. درختها، بوته‌ها، و کاکتوسها پس از باران، با طراوت و درخشان بودند. قطره‌های درشت آب زلال از خرسنگها که چون زره‌های زنگ‌زده اخرائی بودند، فرو می‌چکیدند. مردان دم‌تریو مائیاس دمی ساکت شدند. گمان می‌بردند که همه‌

آشنای تیراندازی را از دوردست شنیده‌اند، چند لحظه‌ای سپری شد اما صدا دیگر تکرار نشد.

دمتریو گفت، «تو همین سیرا من بایست تا مرد. بانصدفدرالی را از پا در آوردم. یادت می‌آید، آناستاسیو؟»  
همچنانکه دمتریو آغاز به بازگوئی آن شاهکار پرآوازه کرد، مردان خطری را که با آن رویارو بودند، دریافتند. اگر دشمن به جای آنکه مسافتی به اندازه دو روز راه با آنها فاصله داشته باشد، جایی در میان زیررستهای تپه ترسناکی که اکنون تا گلو گاهش پیشروی کرده بودند، پنهان شده بود؛ چه باید می‌کردند؟ هیچ کس جرئت نداشت کمترین نشانی از ترس از خود بروز دهد. هیچیک از مردان دمتریو ماثیاس جرئت نکرد بگوید، «من دیگر یک وجب هم جلو تر نمی‌روم!»  
از اینرو، زمانی که در دوردست، جایی که پیشقراول پیشروی می‌کرد، تیراندازی از سر گرفته شد؛ کسی به‌شگفت در نیامد. نوسربازان شتابان باز گشتند، و در جستجوی راه‌گریزی از دره، عقب‌نشینی ننگینی کردند.

لبهای خشک دمتریو به دشنام باز شد.

«بز نیدشان. هر کس را که فرار می‌کند بز نید!»

همچون جانوری وحشی غریب، «به تپه حمله کنید و آن را بگیرید!»  
اما دشمن که صدها تن بود و در کمین نشسته بود، مسلسلش را به کار انداخت. مردان دمتریو مثل خوشه‌های گندم زبرداس، بر زمین می‌ریختند.

وقتی آناستاسیو آرام و بیصدا از اسبش پائین می‌لغزد، و بیحرکت نقش بر زمین می‌شود؛ دمتریو از خشم و درد اشک می‌ریزد. و ناسیو، کنارش، بر زمین می‌افتد، سینه‌اش از گلوله سوراخ سوراخ

شده است: مکو از پرتگاه پرت می شود، بر خر سنگها فرو می غلتد.  
 ناگهان، دمتریو خود را تنها می یابد. گلوله ها، همچون نگر گت،  
 صغیر کشان از کنار گوشش می گذرند. از اسب پائین می آید و سینه-  
 خیز روی صخره ها می رود، تا اینکه سرانجام جانپناهی می یابد: سنگی  
 جلو روی خود می گذارد تا سرش را از گزند گلوله دور نگاهدارد و  
 روی زمین دراز می کشد و شروع به تیراندازی می کند.  
 دشمن در همه سو پراکنده می شود، و چندفراری ای زاکه در میان  
 بوته ها پنهان شده اند، دنبال می کند. دمتریو هدفگیری می کند؛ گلوله ای  
 را به هدر نمی دهد.  
 از مهارت خود در تیراندازی، سرشار از شادی می شود. چشمش  
 نشانه می گیرد و دستش شلیک می کند. یکبار دیگر تفنگش را پر می کند...  
 هدف می گیرد...  
 دود تفنگها، غلیظ و انبوه، در هوا شناورند. ملخها ترانه بی-  
 تشویش و اسرار آمیزشان را می خوانند. کبوترها در شکافهای خر سنگها  
 عاشقانه بغوغو می کنند. گاوها آرام و بردبار، می چرند.  
 سیرا پوشیده از رنگهای شاد است. برستیغهای دست نیافتنی،  
 مه درخشان، چون توری برفگون بر تارک عروسی، نشسته است.  
 پای گودالی دمتریو مائیس، بزرگ و باشکوه چون رواق  
 کلیسائی قدیمی، بانگاهی خیره و ابدی، همچنان سرگرم نشانه رفتن  
 تفنگ خویشت است.



انتشارات نگاه

